



ت
ا
ش
ا

نوشته: باستانی پاریزی

فرماندهان گرمان

دکتر باستانی پاریزی

آسیای هفت سنگ

دکتر باستانی پاریزی



مؤسسه انتشارات دانش

حق چاپ محفوظ



مؤسسه انتشارات دانش

تهران - ناصر خسرو

تلفن ۳۱۲۸۰۷

بها: ۲۵۰ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی ۲۳۳۵
۴۷/۲/۱۶

فهرست چند نمونه کتاب

آسیای هفت سنگ

دکتر باستانی پاریزی

فرماندهان کرمان

دکتر باستانی پاریزی

تن آدمی شریف است

دکتر باستانی پاریزی

مبانی فلسفی جامعه‌شناسی در ایران

آن‌لمبتون - ترجمه حمید حمید

گامی در اندیشه

اپرای کوراغلو - سیری در کوچه باغهای نیشابور

۵ ثانیه از زندگانی گاندی

والتر ریخ شفر

سروش زنان

آندره ژید

تاریخ گمرک در ایران

مجید یکتائی

تورهای سیاسی

کشتار مردم نام‌آور

حسین یکرنگیان

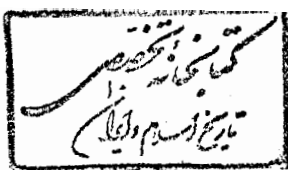
زندگانی امام رضا (طب‌الرضا)

سحاب

باستانی پاریزی

قن آدمی شریف است

بہار ۲۵۳۲



تن آدمی شریف است

اسکین شد

نوشته

باستانی پاریزی

دکتر در تاریخ - استاد تاریخ دانشگاه تهران

مؤسسه انتشارات دانش

تهران - ناصر خسرو

تلفن ۳۱۲۸۰۷

بهار ۲۵۳۷

حق چاپ برای مؤلف محفوظ

۳



تن آدمی شریف است

☐ نوشته - باستانی پاریزی (محمد ابراهیم)

☐ سال چاپ - بهار سال ۲۵۳۷

☐ چاپ - چاپخانه جواهری

☐ تیراژ - ۲۱۰۰ نسخه

☐ چاپ - اول

☐ حق چاپ برای مؤلف محفوظ

مؤسسه انتشارات دانش تهران ناصر خسرو

جنب دبیرستان دارالفنون تلفن ۳۱۲۸۰۷

فهرست مندرجات

۵ - ۶	فهرست
۷	مقدمه
۹	(۱) نهال باغ خدا
۱۲ - ۱۴	اشرف مخلوقات
۱۸ - ۲۲	روضه خوانی تاریخ
۲۳	(۲) هزار نکته باریکتر زمو
۲۶ - ۳۰	موی بلند
۳۲ - ۳۵	موی سر بر دم اسب
۳۷	(۳) داغ بر پیشانی
۴۰ - ۴۱	شمشیر زهرآلود
۴۳ - ۴۴	داغ بر پیشانی
۴۹	(۴) بنده حلقه به گوش...
۵۵ - ۵۶	يك تومان گوش
۶۱ - ۶۲	تیز گوش
۷۷	(۵) چشم انداز تاریخ
۱۰۰	(۶) يك چشم ها
۱۲۰	(۷) کوران عالم
۱۵۳ - ۱۵۶	کورشو ، دورشو

۱۵۶	بوذرجمهر نایینا
۱۵۷ - ۱۶۰	کتاب بر فرق سر
۱۶۰ - ۱۶۳	فرشته کور
۱۷۲ - ۱۷۳	هلن کلهر
۱۷۳ - ۱۷۴	خیام و هلن
۱۷۴ - ۱۷۵	آهوچشم
۱۸۱ - ۱۸۵	نایینای خوش خط
۱۸۸	کور ازبام افتاد
۱۹۵ - ۱۹۸	نایینائی
۱۹۹	(۸) میل سرخ و چشم سیاه
۲۲۹ - ۲۳۱	برادر گورکن
۲۳۷ - ۲۳۹	تعاور

مدخل

چند سال پیش که نگارنده به عضویت «انجمن فلسفه و علوم انسانی» افتخار حاصل کرد، خطابه ورودیه او، سخنرانی کوتاهی تحت عنوان «تن آدمی شریف است...» بود، این سخنرانی با بسط بیشتری به صورت مقالاتی در مجله یغما امکان انتشار یافت، ولی به علت تنبلی نگارنده تمام نشد، سرگذشت تن آدمی شریف است از موی سر تا انگشت پا در تاریخ، حدود چهار جلد می شود. به اشاره و اصرار انتشارات دانش، آن قسمتها به صورت ظاهر فعلا چاپ شده و هر چند آنطور که هدف نگارنده بود، کامل نشده.

علاوه بر آن تغییر چاپخانه و گرفتاریهای دیگری صورت ظاهر آن را هم چنانکه مطلوب نظر بود، حاصل نکرد، با همه اینها، این چند صفحه، به صورت رساله و مدخل، تقدیم خوانندگان میشود، باشد که عمری باشد و کتاب به صورت دلخواه - آن چنانکه می باید - چاپ شود.

باستانی پاریزی



نهای باغ خدا

یکی جامعه زندگان است تن که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند چو فرسود جامعه بیاید فکند
تن ماچو میوه است و او میوه دار بچینند یکی روز میوه زدار
اسدی طوسی

گویا «بوسوئه»، مشیت خدائی را، در پیدایش تاریخ، نافذ و
جازم می داند که گفته است «خدا هر چه بخواهد همان خواهد شد»، و
مثل بر این آورده است که «اگر دماغ کلثوب را کمی کوچکتـر بود،
حال دنیا غیر از این بود که فعلاً هست».

شنیده ام که «هگل» نیز، درین حول و حوش تعریفی دارد و
میگوید «نیروهای نامرئی تاریخ به هر شکلی که بروز کنند - خواه به
شکل رقابتهای سیاسی و اقتصادی، خواه به شکل اندیشه های مذهبی،
خواه به شکل نهضت های ملی و خواه به اشکال دیگر؛ به هر حال کاری را
که در نظر دارند انجام میدهند، و در جهت هدف غائی خود - که غالباً

بر بازیگران و بینندگان مجهول است. پیش میروند» (۱۰).

البته این احتمال هم هست که به قول کارل مارکس «تحوالاتی که در تاریخ بشریت رخ میدهد نتیجه ناخشنودی های طبقه رنجبر باشد» و شاید هم بالعکس، به قول میشل خوشبین، «پیدایش تاریخ و حوادث آن، ناشی از افکار عالیّه آزادیخواهی و عدالت طلبی انسانها باشد» اما بهر حال هیچکس نمی تواند منکر شود که همه این حوادث کوچک و بزرگ، در حول و حوش وجود موجود ناتوان و مرموزی دور زده و اتفاق افتاده است که «انسان» نام دارد، و متأسفانه خمیر مایه هریک از این حوادث با خون و گوشت و پوست اجساد هزاران و هزاران موجود انسانی سرشته شده است. اگر داستان این سیر متعالی «افکار عالیّه و آزادیخواهی و عدالت طلبی» انسانها را - به قول میشله - پی گیری کنیم، به صحنه هایی عجیب برخورد می کنیم، صحنه هایی که کسی مثل ولتر را وادار می کند تا این حقیقت را به زبان آورد که «تاریخ اساساً مجموعه ایست از جنایتها و نادانیه و ناکامیهای نوع بشر»! - حقیقت تلخی که هر کلمه آن برای نبش قبر و سوختن استخوانها و برباد دادن خاکستر همه مورخان عالم کافی است.

جرثومه و جزء لایتجزای تاریخ، وجود آدمی است، زیرا حوادث تاریخ نتیجه تحولات اجتماع است و اجتماع از وجود افراد آدمی تشکیل می شود. و این انسان است که به قول ویل دورانت... «لحظه ای است در زمان نجومی، مهمانی است گذرا بر این کره خاکی، نمونه ای است از نوع و نژاد خود، و ترکیبی است از جسم و فکر و خلق و خوی،

واز آنجا که انسان عضوی است از خانواده و جامعه خود، و مؤمنی یا مرتدی است در قلمرو یکی از ادیان، و واحدی است اقتصادی، یا شاید تابعی است از دولتی، یا سربازی است از سپاهی، بنابراین غایت قصوای همه علوم و معارفی که ازین موجود تحت عنوان نجوم و زمین شناسی و جغرافی و زیست شناسی و مردم شناسی و روانشناسی و اخلاق و دین و اقتصاد و سیاست صحبت می کنند، به تاریخ منجر می شود، چون بالاخره باید دید تاریخ درباره سرشت و رفتار و امید و آینده انسان چه می تواند گفت».

تاریخ را معمولا جزء علوم انسانی آورده اند، لابد از آن جهت که مورد گفتگوی آن انسان و وجود آدمی بوده است. به عقیده من می شود این نکته را هم افزود که تاریخ از آن جهت جزء علوم انسانی است که چرخهای گردونه آن، از روی اجساد انسانها می گذرد! چه این گوشه از معارف بشری تنها علمی است که کوره آزمایشگاه او از نفس آدمیزاد گرم می شود و عوامل آزمایشهای لابراتواری آن پنجه های کمانکش و انگشت های خوشنویس بشری هستند.

یاد ناصر خسرو به خیر که می گفت :

خلق تمامی نهال باغ خدایند هیچ نه بر کن توزین نهال و نه بشکن
لابد درست بوده که گفته اند «خلق الله تعالی آدم علی صورته» (۱)
و چه دلیلی بالاتر ازین که خداوند خود بدست خویش طینت آدم را
بسرشت . و به زبان سید رسل خبر داد که «خمرت طینه آدم بیسدی
اربعمین صباحا» (۲)، ولی اینکه فرمود لقد خلقنا الانسان فی احسن

تقویم (۱) گاهی آدم را به فکر وامیدارد که چه شد ، خداوند ، این موجود «عیسی رشته و مریم بافته» را به «اسفل سافلین» (۲) رد فرمود و او را در صفحه خلقت، چنان بخود وا گذاشت، که حتی امروز هم باید همان عبارت هشتصد سال پیش غزالی را در باب او تکرار کنیم و بگوئیم «از آدمی ناقص تر و بیچاره تر امروز کیست؟ که اسیر گرسنگی و تشنگی و گرما و سرما و بیماری و درد و اندوه ورنج و خشم و آزار است» (۳).

اشرف خداوند انسان را اشرف مخلوق آفرید ، و بقول آن مخلوقات صوفی «آدمیان زبده و خلاصه کائنات اند، و میوه درخت موجودات اند» (۴)؛ چه «حضرت و اهب العطیة به ید لطف و مرحمت به تخمیر طینت آدم پرداخت و آنچه مقتضی اراده قدیم و موافق مزاج مظهر خلافت بود در طبیعت وی مخمر ساخت» (۵). در اینجا هدف هر چه بود، آنچه مسلم است وجود نازنین آدمی که گل آن به دست خداوند به قوام آمده و در «احسن تقویم» ساخته شده است ، در طی قرن‌ها و هزاره‌های متمادی ، در حکم ماده اولیه نزاع‌ها و خشونت‌های جوامع بشری به حساب آمده است. در واقع، جوامع که خود از افراد تشکیل می‌شدند بلافاصله پس از آنکه موجودیت می یافتند ، نخستین کسی را که فراموش می کردند و نخستین ماده‌ای را که زیر پا می گذاشتند ، وجوه همان دافراد آدمی بود و چه دلیلی بالاتر ازین که به حساب ویل دورانت، صاحب تاریخ تمدن بیست و چند جلدی عالم،

- | | |
|--------------------------|---|
| ۱ - سوره ۹۵ (تین)، آیه ۴ | ۲ - سوره تین آیه ۵ و ۶ . |
| ۳ - کیمیای سعادت ص ۳۷ | ۴ - کتاب الانسان الکامل، نسفی، ص ۵ |
| امهات و بنات با حیوان | بیخ و شاخند و بارشان انسان. (ناصر خسرو) |
| ۵ - روضة الصفا ج ۱ ص ۲۵ | |

«از ۳۴۲۱ سال تاریخ مدون که در تمدن بشری ثبت شده ، فقط ۲۶۸ سال بدون جنگ گذشته است» (۱) ، جنگهایی که نتیجه آن، از همان ساعت اول، محو برکت و آبادانی بود.

عجیب نیست اگر در روایات خودمان بخوانیم «پیش از آنکه قابیل، هابیل را بکشد - خوشهای انگور صد من بودی، و پوست اناری را کاروانی در میان رفتی، چون خون به ناحق بر زمین افتاد، جمله بازمین حال آمد ...» (۲)

چه مصیبتی ازین بالاتر که به قول قدماء «اول بار جبرئیل با کمان از آسمان بر آدم فرود آمد، و ترتیب تیراندازی را به او یاد داد، وزاگی را با تیر زد» (۳). پس این علمای اخلاق که قرنهای آدمیزاد را به ترك جنگ و خونریزی دعوت کرده اند ، عمل جبرئیل را چگونه توجیه می کنند؟ آیا حق به جانب محمد مسعود نبود که می گفت : حضرت عیسی به جای اینکه بفرماید «اگر کسی سیلی به صورتتان زد ، طرف دیگر را پیش بیاورید» ، بهتر بود که میگفت «اگر سیلی بگوشتان زدند چهارتا پس بزنید»! چه، هم عقلانی تر بود و هم بالطبع به نتیجه و هدف نزدیکتر بود، زیرا سیلی زننده بواسطه ترس از پس زدن اصولاً به زدن سیلی دست نمی زند! ازین جاست که بالاخره آدمی زاد، راه چاره را درین دید که اختیار

۱- درسهای تاریخ، ترجمه بطحایی ص ۱۱۹، اما به روایت آقای دکتر علی اکبر سیاسی، «برطبق تحقیقات يك دانشمند روسی از ۳۶۰۰ سال قبل از میلاد تاکنون، یعنی در متجاوز از ۵۵۰۰ سالی که می دانیم بشر به زندگی مدنی ادامه داده، تنها ۲۹۲ سال را در صلح گذرانده و بقیه این سالها با جنگ و کشمکش سپری شده است». به گمان بنده این تنها موردی است که روس و امریکا با هم تقریباً توافق کامل داشته اند! درست گفت آنکه گفت: صلح چیزی نیست ، مگر فاصله میان دو جنگ.

۳ - تبصره ارباب الالباب ص ۴۶.

۲ - راحة الصدور راوندی ص ۷۶

خود را بدست موجودی نامرئی بدهد که «حکومت» نام دارد و جان و مال خود را به او سپارد، هر چند که به قول «هابس» انگلیسی، «فکر حکومت يك فکر شیطانی ضروری است» و البته همه این قتل‌ها و کشتارها از همین فکر شیطانی سرچشمه خواهد گرفت.

حکومت، يك فعلا کار به این نداریم که قتل‌ها و کشتارها بد ضروری چگونه بر بشریت تحمیل شده است، آدمیزاد از روز اولی که قدم به هیئت اجتماع گذاشت متوجه شد که باید مقداری از آزادیهای خود را فدا کند و بدین سبب تن به مقررات حکومت داد و ناچار شد زمام کار خود را به دست کسی یا هیئتی بسپارد که به هر صورت صلاح بدانند و بهر کجا بخواهند بکشانند، و این تنها برای این نبود که با خود خواهیها و افزون‌طلبی‌های جمعی، گروهی دیگر را مقهور خود گردانند، بلکه حقیقت اینست که خود مردم نیز بعد از انقلابات و هیجانات و بی‌نظمی و آشفتگی متوجه شدند که بهر حال وجود حکومت با همه معایبش برای زندگی آدمی لازم است و خلق خدا ناچار شدند که به این «بد ضروری» که تعبیر دیگر از کلمه حکومت است گردن نهند، و اهل اصطلاح، ناچار شدند:

مثل زنند که يك ساله ظلم و جور ملوك

به از دو روزه شر و شور هرج و مرج عوام
روالی که برای اداره جماعات بکار بسته می‌شود و دستور العمل حکومت هاست، در طی تاریخ، به «سیاست مدُن» تعبیر شده است و توسل به اصول این روش ضامن بقای جماعات بشمار می‌رود، متأسفانه این کلمه «سیاست» که هدفش در واقع «خیر انسان» بوده است، در عرف عام

به بدترین معنی جلوه گر شده ، وصفحات تاریخ را بطور کلی با خون آغشته ساخته است ، بطوریکه نویسندگان بزرگی مثل ویکتور هوگو را چندان از سرنوشت بشر و خلق نومید ساخته که ناچار شده است بگوید :

«شش هزار سال است که مردم جهان بآدم کشی مشغولند، و در این مدت، خداوند بیهوده وقت خود را در راه پدید آوردن گلها و ستارگان تلف میکند .

آسمان پهناور، هر ساله پیامبرانی به صورت گلهای زنبق و آشیان های زرین پرندگان برای مردم جهان می فرستد تا آنانرا بصلح و محبت بخواند. اما این پیام مهر، اثر جنون را اذدل های هراسناك مردمان بیرون نمی برد .

زیرا دیری است که بزرگترین عشق مردم روی زمین، آدم خواری و خونریزی است،

دیری است که فرح بخش ترین نوای موسیقی ملل شیپور جنگ است.

دیری است که افتخار بصورت کابوسی موحش در آمده است که سوار بر ارا به کوه پیکر خود میگذرد و مادران بینوا و فرزندان خردسالشان را زیر چرخهای سنگین خود خرد میکند .

امروزه، خوشبختی ما بسیار مشکل پسند شده، زیرا رضایت فقط وقتی بدست میآید که مردمان بگویند «برویم و بمیریم»!

حال دیگر برای جلب خوشبختی تنها باید دهان بر شیپور جنگ نهاد.

همه جا برق فولاد میدرخشد و همه جا دود و آتش برمی خیزد.

دیگر مردمانی که دسته دسته از پی کشتار هم روانه میدان آدم کشی

میشوند، برای روشن کردن ظلمتکده روح خود وسیله ای جز آن ندارند که شعله توبهای جنگ را برافروزند. و اینهمه، تنها بخاطر جاه طلبی بزرگان قوم صورت می گیرد که خود آنها هنوز ما را در خاک نکرده، بر سر گورمان تجدید عهد مودت می کنند، و در آن هنگام که کالبد ما در دل گود تیره خاک

می شود و در میدان های جنگ، شغالان و لاشخوران سراغ گوشت هائی را می گیرند که شاید به استخوانها باقی مانده باشد، این آقایان، با احترام، بهم سلام میگویند!

آیا واقعاً و یکتور هوگو درست می گوید و همه این قراردادها که بسته شده، همه این خونها که ریخته شده برای جاه طلبی یک فرد بوده است؟ اگر فوراً قبول کنیم و جواب مثبت بدهیم، مثل اینکه کمی بی انصافی کرده ایم. درست است که این «فردها» ممکن است جاه طلب باشند، ولی به هر حال وقتی در صف مقدم یک اجتماع قرار می گیرند تنها برای این نیست که جاه طلبی خودشان را ارضاء کنند، یک جمعیت گمان می کند از این راه بیشتر و بهتری تواند به زندگی خود ادامه دهد و رفاه بیشتری بدست آورد.

اخلاق و در این دوراهی است که بحث «اخلاق» و «انسانیت» سیاست رفیق نیمه راه می شوند و راه خود را از «سیاست و تدبیر مدن» جدا می کنند، و همین نکته ظریف است که روش اهل سیاست را - که گاهی با اصول اخلاقی تباین تام دارد - در قاموس حیات انسانی توجیه می کند. راوندی درین مورد مثلی دارد که میشود از آن یاد کرد:

«آورده اند که سلطان محمد بن ملک شاه مهیب بودی. و برادرش بُرکیارق لطیف بودی و با همه کس مزاح کردی، روزی سلطان محمد مروارید را که راگفت: تو مرا دوستداری یا برکیارق را؟

مروارید گفت: ای خداوند، بالله کی ترا دوست دارم، اما برادرت را چیزی هست که ترا نیست. او خوش خوی تر است، خلقی

نیکو دارد ، و پیشانی تو سهمناک است .

سلطان گفت ای مروارید ، از ترس پیشانی من است که هزار فرسنگ در هزار فرسنگ درویشگان خوش می توانند خفت ، چه اگر من با همه کس مزاح کنم ، ازار از پای مردم بدر کنند . « (۱)

خوب: چاره چیست؟ وقتی آدم ناچار باشد اختیارش را بدست آدمی دیگر بدهد، ناچار باید قبول کند که ارم آدمیزادی دیگر است پراز عقده ها و حقه ها و کینه ها. چه می شود کرد؟ فرشته که نمی شود از آسمان آورد و برمسند حکومت گذاشت، درد نیاهم که به قول اروپائیان «کسی که عقده ندارد، سیب زمینی است»!

کارما اهل تاریخ که درباره طرفین حوادث قضاوت می کنیم و مغلوب و فاتح را باجوب قضاوت خود میرانیم مشکل است ، واقعاً آیا همان قول معزی درست نیست که خطاب به فردوسی میگفت: در قیامت رستم از توشکایت خواهد کرد که این دروغ ها را در باب من چرا به زبان آوردی؟ (۲) اهل دعوی ، فاتح و مغلوب ، استخوانها پوسانده و خاک

۱- راحة الصدور ص ۷۹

۲- من عجب دارم ز فردوسی که تاچندان دروغ

از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر؟

در قیامت روستم گوید که من خصم توام

تا چرا بر من دروغ محض بستی سربسر؟

گرچه او از روستم گفتست بسیاری دروغ

گفته ما راست است از پادشاه نامور . . .

درینجاست که باز هم خطاب به امیر معزی باید گفت: « اینجای آدم

دروغگو ! »

شده اند. حکمها را نده و کامها برده و گنجها دیده و رنجها کشیده بهر حال خودشان خوب می دانند که چه بوده اند و چه کرده اند ، حالا از قرائن و شواهد و امارات مامی خواهیم بگوئیم که دارا حق داشت یا اسکندر برحق بود ، چنگیز حق داشت یا سلطان خوارزمشاهی ، خیابانی درست می گفت یا هدایت ؛ فرمانفرما بهتر می فهمید یا مدرس ؟ پتن راه درست می رفت یا ژنرال دوگل ؟

مادرست مصداق همان قاضی مولای روم هستیم که باید بر قضاوت خود گریه کنیم و از عاقبت مزایای کرسی استادی تاریخ بر خود بلرزیم:

قاضی نشانند و می گریست گفت: نایب، قاضیا، گریه ز چیست ؟
این نه وقت شادی و فریاد تست وقت شادی و مبارکباد تست
گفت، او: چون حکم راند بی دلی ؟ در میان هر دو عالم ، جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقف اند قاضی مسکین چه داند زین دو بند ؟

روضه خوان ازین بحث بگذریم. قصد ما چیز دیگری است. من تاریخ می خواهم اشاره کنم، که حوادث تاریخ، با وجودو تن آدمیزاد چه کار کرده است؟ شك نیست، همه قبول دارند که يك حادثه تاریخی بدون نابود کردن هزارها آدمیزاد به وجود نمی آید و این قتل و غارت هارا هم آنقدر شنیده و خوانده اند که گفتگو از آن بی حاصل و بی نتیجه است .

بیان لشکر کشی های آشوریها و کلدانی ها و کشتارهای عام آنان بی مورد است ، لشکر کشی يك میلیون نفری (احتمالا) خشایارشا به یونان و سوختن آتن و امثال آن هم اگر درست باشد بارها بازگو شده

است، قصد از سر نوشت دهها هزار سرباز اسکندر که در زیر شن های بیابانهای کدروزی پوسیدند نیز نیست، عبور سپاهیان آتیلا و جنایات نرون و فجایع هون ها و آتش سوزیها و قتل و غارت های مغول تیمور هم به میان نمی آید، مقاومت مسکو و عقب نشینی ناپلئون هم مورد نظر نیست و کاری به فجایع نازی ها و قرارگاههای آشویتز هم نداریم و فاجعه هیروشیما و ناکازاکی را هم به عهده جبر تاریخ می سپاریم و هم قول آن شاعر قدیم خودمان (شاید نظامی) می شویم که گفت:

جهان را جهاندار خواهد خراب بهانه است کاووس و افراسیاب
هم چنین درین سطور، قصد آن نیست که خشونت و قساوت و گاهی سبیت اهل سیاست را بر شماریم، و لزومی هم ندارد درین صفحات صحنه دادگاه بین المللی برای انسانیت برپا کنیم. شمردن و احصاء کردن آن قربانی ها هم از حد ذهن آدمی که هیچ از عهده سریع ترین ماشینهای کمپیوتر نیز بر نمی آید، که،

کشته از بسکه فرزون است کفن نتوان کرد.

ما معلمین تاریخ، مثل روضه خوانها، از بس امام حسین را کشته ایم چنان سخت دل شده ایم که همه را میگریانیم غیر از خودمان! علت هم اینست که صفحات تاریخ مشحون ازین آدم کشی هاست و حتی بایک حساب سرانگشتی هر کسی که ادنی اطلاع تاریخی داشته باشد میتواند از صد ها و هزار ها کشتار دسته جمعی نام ببرد و فی المثل همینطور بی استقصای کامل بیان کند که چطور مثلا مردم بابل، یک بار همه زنهای خود را قتل عام کردند و عده آنها به پنجاه هزار تن می رسید، (۱) یا

چگونه مردان مرمریان در برابر اسکندر پدر و مادر خود را قتل عام کردند و تنها ششصد نفر از کشتن پدر و مادر خود خودداری کردند (۱) یا چگونه مردم صیدا در برابر سپاه اردشیر سوم (۵۴۱ ق.م) خودسوزی کردند و نلد که عدهٔ این بیچارگان را چهارصد هزار تخمین زده است (۲) نه از مغ کشی داریوش و نه از غز کشی در کرمان ، و نه از قفص کشی معزالدوله و قاورد سلجوقی ، از هیچکدام سخن نخواهیم گفت که « سحرگامی بر سر آن مخاذیل افتاد و آنان را خمارگشائی فرمود و يك كودك را زنده نماند » (۳) .

هر معلم تاریخی می تواند بگوید که تعداد کشته شدگان ایرانی در دست مغولان از میلیونها تن بیشتر بوده است ، و تنها مردم طمغاج که دختران خود را بدست خود از باروی شهر به زمین افکندند « بیست هزار دختر بکر بود » و تا ماهابوی عفونت اجساد آنان در اطراف پراکنده بود (۴) قتل دسته جمعی ساکنان قلعه نخشب - خصوصاً زنان - بدست المقتع ، قتل عام مردم همدان بدست مرداویج که به روایتی « قاتلان دو خروار بند ابریشمین از مقتولان جدا ساختند » (۵) یا به قول صاحب روضة الصفا « دوهزار بند ابریشمین از شلوار مقتولان جدا ساختند » (۶) .

حتی با يك تورق سطحی صفحات تاریخ ، بچشم خواهیم دید که

۱- ایران باستان ص ۱۲۷۸ - ۲ - ایران باستان ص ۱۱۷۱ ، البته اغراق بنظر می رسد. ۳ - سلجوقیان و غز در کرمان ص ۹

۴- طبقات ناصری ج ۲ ص ۳۱ - ۵- حبیب السیر ج ۲ ص ۴۲۳

۶- روضة الصفا ج ۴ ص ۱۶۸ ، در مجمل التواریخ این رقم اغراق آمیز به پنجاه خروار بالا برده شده است و این خود یکی از موارد تأثیر ابریشم در سقوط دولتهاست. به مقاله « راه ابریشم » نگارنده در مجله تحقیقات اقتصادی مراجعه فرمائید.

چگونه میرمهنای دختران و زنان خود را کشت یا به دریا ریخت تا به چنگ سپاه زند نیفتند (۱)، و دختران و زنان بمپوری را در برابر امیر توپخانه دسته جمعی قتل عام کردند. (۱۲۵۷ق) (۲) یا یعقوب لیث چهل هزار سپاهیان خود را در باران مازندران از دست داد، یا اسکندر لث سپاه خود را در زیر ریگهای داغ بیابان بلوچستان مدفون کرد، یا آقامحمدخان چه فجایی در کرمان بیار آورد، یا تیمور در محاصره یزد چه گونه خلقی را بیچاره کرد که « قریب سی هزار نفر از گرسنگی جان به قابض ارواح سپرده در سرهای راه افتاده بودند ». (۳)

صحبت گذشته که هیچ، همین چند سال پیش بود که هیتلر دنیایی را بخاك و خون کشید و میلیونها تن را نابود کرد، و سی سال قبل از وعواقب جنگ اول را به ده میلیون تن مقتول و ۹ میلیون طفل یتیم و ۵ میلیون نفر زن بیوه و ۵ میلیون تن اسیر نوشته بودند (۴) و همین پریروز يك میلیون آلمانی نازی را از نروژ تا کوهستانهای باویر - به قول ایدن، پس از پیروزی بر آلمان - اسیر کردند، و هم الان که این سطور را می نویسم نود هزار جوان پاکستانی در اسارت هندوها هستند و از ویتنام که مپرس!

البته ما قصد نداریم که همه مردمی را که قربانی دشتهای بی کران مسیر گردونه تاریخ بوده اند تبرئه کنیم و پاك و منزه بدانیم، زیرا می دانیم که هیچ کدام از این قربانیان و نابود شدگان ، بی گناه یا الاقل بی طرف نبوده اند.

در اینجا تنها به صورت تفنن، يك يك اعضا آدمی را به صورت

۱- رستم التواریخ ص ۲۸۲ ۲- نای هفت بند ص ۱۰۱ ۳- جامع مفیدی ص ۶۳

۴- نقل از اطلاعات ۹ دی ماه ۱۳۱۲

شواهدی در برگردان وقایع تاریخ، حاضر می‌کنیم و از سرپای تن آدمی که بقول سعدی - البته بایک شرط - شریف است و بزرگوار (۱) می‌بینیم که چگونه عضو عضو خود را از موی سر تا انگشت پا در پیشگاه خدای تاریخ، در طبق اخلاص نهاده و تسلیم و قربانی کرده است .

۱- تن آدمی شریف است به جان آدمیت نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

یك رند شوریده، این بیت را با تنبیر لحن به این صورت استغفامی می‌خواند:

تن آدمی شریف است به جان آدمیت؟ نه... همین لباس زیباست نشان آدمیت!

۲

هزار نکته باریکتر ز مو

زلف آشفته او موجب جمعیت ماست
چون چنبن است ، پس ، آشفته ترش باید کرد
کمال خجندی

در ادب ماصحبت از گیسوی افشان وزلف تابداده فراوان است
و این رشته‌ها که گاهی «زرتار» بوده‌اند همیشه دام دلدادگان میشده‌اند
واز ابتدای خلقت آدمی تا امروز ، هر چندگاه به يك صورت ، چهره
آدمی را زینت می‌بخشیده ، گاه حلقه حلقه چون زنجیر چفت درهای
قدیمی بافته می‌شده - هر چند سعدی مخالف بوده و می‌گفته :

موئی چنین دریغ نباشد گره زدن بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
گاهی نیز چنان افشان می‌بوده که از کمند باز شناخته نمی‌شده.
خوشبختانه تقریباً تمام افراد آدمی از نعمت موی بهره‌مند بوده‌اند و تنها
به روایت هرودوت يك دسته از مردمان سکاهاى شمالی اروپای شرقی
ودشت‌های وسیع آن حدود «همه از زن و مرد بی‌استثنا از زمان تولد

طاس بوده‌اند،... همین مردمان کله‌طاس ادعا می‌کرده‌اند در کوه‌های حدود آنها مردمانی زندگی می‌کنند که پای آنها مانند پای بز است، و بالاتر ازین مردمان، اقوام دیگری هستند که نیمی از سال را در خواب‌اند!» (۱) شاید هم اینان می‌خواسته‌اند نقص خود را با بیان نقص بزرگ‌تر دیگران پوشانند!

برای اینکه تعجب نکنیم که چرا بچه‌ها اینروزها موهای بلند می‌گذارند و قیافه‌های عجیب و غریب بخود می‌گیرند بهتر است به یاد بیاوریم که هزاران سال پیش، هرودت، وقتی از مردم افریقاناام می‌برد می‌گوید «ماشلی‌ها موهای عقب سر را بلند می‌کنند، و اوس‌ها موهای جلوی سر را» و طوایف «ماکسی» موهای خود را در طرف راست سر بلند می‌کنند و طرف چپ را از ته می‌تراشند... (۲) «در یونان هم دوشیزگان دلوس قبل از ازدواج قسمتی از گیسوان خود را می‌برند و آن را گرد غلافی می‌پیچند و بر روی مقبره دو دختران معبد آرتمیز قرار می‌دهند». (۳) لابد اینها میدانستند که مصیبت ازدواج بالاترین مصیبت هاست که مثل شرقی‌ها در مصیبت‌های بزرگ موی سر خود را می‌بریدند!

دینی به در بسیاری از دهات ما، نخستین موی بچه را که موئی می‌سترند، هم وزن آن طلا یا نقره، و فقرای قوم، قند و چای یا چیز با ارزش دیگر به دیگران می‌دهند، عجیب‌تر از همه رسم دربار فتح‌علی‌شاه قاجار بود که «هروقت خاقان سوی زلف مبارک رامی‌زدند، گاهی می‌فرمودند برای فلان زن از خادمان حرم یا شاهزاده خانم‌ها یا عروس

محترمه سلطنت ببرند، خادمان قهوه خانه که آنرا می بردند مبلغی ازین بابت تعارف می گرفتند، اما این امتیاز بسیار کم داده می شد، زیرا که به هر يك از خواتین که حضرت خاقان موی زلف خود را التفات میفرمود، مبلغی هم می داد که برود جواهر نفیسه و قیمتی بخرد و آن موی را در جواهر نشانده بر سر خود نصب کند. فقره موی سرخیلی مایه افتخار بود، و هر که از آن موی مبارك بر سر خود زده بود بر همگان تفاخر بخرج میداد و امتیاز کلی داشت». (۱)

لابد شنیده اید که در همین روزگار فتحعلیشاه، صوفیه که موی بلند می گذاشتند مورد لعن و طعن بعضی از روحانیان بودند، چنانکه - وقتی نورعلیشاه - خلیفه معصومعلی شاهد کنی - در ایران بود، «میرزا هدایت الله خراسانی دستور تراشیدن سر نورعلیشاه را داد». (۲) و گویا در همین وقت بود که نورعلیشاه در جواب گفته: دینی را به موئی نبسته اند.»!

يك شوخی دیگر هم به او نسبت میدهند که وقتی به طعنه و توهین آمیز به او گفته بودند: این موها را که مثل ریش بز بلند شده است، برو مثل پشم میش کوتاه کن! و نورعلیشاه گفته بود: «حالا پشمش بدان!» و از آن روزگار این عبارت مثل شده است! (۳)

البته علت این بی التفاتی ها به نورعلیشاه، آن بود، که خصوصاً در کرمان موقعیت اجتماعی بزرگ یافته بود و مریدان او تا پای جان می ایستادند. معروف است که وقتی فتحعلیشاه به «سید ابوالعالی

۱- تاریخ عضدی چاپ مرحوم کوهی ص ۴۸ - ۲ - ریاض السیاحه

۳- آسیای هفت سنک ص ۲۵۵

فرمود که: لعن نما نورعلیشاه را تا از کج بحث مردمان در امان باشی. آن جناب گفت: نورعلیشاه مرکب از سه کلمه است، کدام يك را می فرماید تا لعن کنم: نور را؟ علی را؟ یا شاه را؟ (۱) این گفتگو را ریحانة الادب به معطرعلیشاه کرمانی و سرخعلی شاه نیز نسبت داده که گوید وقتی معطرعلیشاه چنین جواب داد، به دستور فتحعلیشاه، فرج الله خان نسقچی باشی چندان چوب بر تن معطرعلیشاه زد که مجروح شد و پس از ۶ روز درگذشت. (۲)

حالا اگر خوانندگان عزیز نیز در صحت داستان این موی ها، تردید دارند امیدوارم که «پشمش» بدانند!

موی موی سر را هر کسی به تناسب اندام و چهره خود می - بلند آراسته و می پیراسته، خصوصاً زنان که زیبایی شان بستگی به موی آنان و نحوه پرداختن آن داشته است، چنانکه زلیخا، آن معشوقه یوسف فریب - در حالی که «از فربهی و لطافت بدان جایگاه بود که به دشواری بر پای خاستی و به دشواری رفتی» (۳) - به قول جامی «دو گیسویش دوهندوی رسن باز» بود و به قول صاحب حدائق الحقایق «گیسوئی داشت که چون بر پای خاستی با گوشه مقنعه وی به زمین کشیدی» و در واقع نقص چاقی و فربهی او را، بلندی این گیسوان جبران میکرده است، در تاریخ از چنین موی بلندی يك جای دیگر هم روایت شده و آن در دوران هخامنشیان است: هنگامی که کوروش کوچک علیه برادر خود اردشیر دوم طغیان

۱ - طرائق الحقایق ج ۳ ص ۹۱ - ۲ - ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۴۸

۳ - از تفسیر تربت جام

کرد وارد شیرفرمان قتل او را داد، مادرش پروشات، دوان دوان خود را به محل اعدام رسانید و پسر خود را در آغوش گرفت و بدن او را با گیسوان خود پوشید، و گردن خود را چنان به گردن او چسباند که جلاد نمی توانست ضربتی به کوروش وارد آورد بی اینکه آن ضربت به پروشات برسد، ملکه فریاد برآورد تا بالاخره شاه از تقصیر کوروش در گذشت و او را به ایالت لیدیه فرستاد. (۱)، این کوروش بعدها باغی شد که داستان جنگ او با اردشیر به کمک ده هزار یونانی و عاقبت او در کتاب آنا بازیس گزنفون به تفصیل آمده است.

در افسانه های ما روایتی هست که چنین گیسوی بلندی گاهگاه دستگیر بار نیز شده، فردوسی در عشق بازی زال و رودابه میگوید که وقتی زال در پای دیوار کاخ رودابه (۲) آمد و دختر از بالکن خانه، او را بخود خواند، جوان که به بلندی کنگره کاخ نگریست، به فکر افتاد تا چگونه بالا برود؟ به ماهر و گفت:

یکی چاره راه دیدار جوی چه باشی تو بر باره و من بکوی
سپهد بگفت و پریرخ شنود ز سر، شعر (۳) گلنار بگشاد زود

۱ - ایران باستان ص ۹۹۴ - ۲ - رودابه را اغلب کابلی و کاولی دانسته اند، توان هم احتمال داد که این دختر موی بلند يك دختر ك «کولی» بوده باشد، چه اغلب کولی ها را کاولی خوانده اند که از هند از طریق کابل به ایران آمده اند.

۳ - شعر، بافتح «ش» در لغت عرب به معنای موی وزلف است، اما در فارسی به معنای تار و پارچه های ظریف که از موی بافتند آمده است. دریزد و کرمان و اصفهان طبقه ای وجود داشته اند که «شعرباف» بوده اند و شعربافی (نه شعربافی به معنای تنزیل) يك کار مهم محسوب میشده (اصطلاح عامیانه به صورت شعرباف تلفظ

کمندی گشاد او ز سرو بلند که از مشک زان سان نه پیچد کمند
 خم اندر خم و مار بر مار بر بر آن غبغبش نثار بر نثار بر
 فرو هشت گیسو از آن کنگره بدل زال گفت: «این کمندی سره!»
 ز مشک و عبیر است باخود زموی که افکند آن ماه خورشید روی
 پس از باره، رودابه، آواز داد که ای پهلوان بچه گرد زاد
 کنون زود بر یازو بر کش میان بر شیر بگشای و چنگ کمان
 بگیر این سرگیسو از یک سوام ز بهر تو باید همی گیسوام
 [بدان پروراندیم این تار را که تا دستگیری کند یار را]
 البته چنانکه می دانیم زال، نپسندید که از این کمند پیچان بلند

استفاده کند :

کمند از رهی بستد و داد خم بیفکند خوار و نزد هیچ دم

میشود) گمان من آن است که این کلمه، صورت دیگر همان «شار» فارسی است (نه شعر عربی) که در کتب قدیم ما یاد آن بسیار آمده است، و شعر باف باید همان «شار باف» بوده باشد. بیهقی در تاریخ خود بارها از «شار» نام برده، از جمله غلامانی که علی بن عیسی از خراسان فرستاده بود، «همه نیکو روی بودند و شارهای قیمتی پوشیده... و کنیزکان شارهای باریک در سلفهای نیکوتر از قصب» (تاریخ بیهقی چاپ دانشگاه مشهد ص ۵۳۷). نکته قابل توجه در شعر فردوسی آنست که رودابه مویش را نمی گشاید، بلکه شعر گلنار، یعنی «شار گلی رنگ»، را از سر باز می کند و بعد، کمندی از موی، بر سر و بلند یعنی قامت او فرو میریزد، در واقع این شعر همان روبان امروزی بود که زلف را در آن می پیچیده و گره می زده اند. گمان می رود که آخوند ما آب ها کم کم کلمه شار را به صورت شعر در نوشته آورده اند. طبقه شعر باف تا این اواخر در یزد و کرمان و اصفهان معروف بوده اند، و حاج میرزا نصرالله ملک المتکلمین آزاد بخوان و ناطق معروف فرزندان «محسن بن مهدی شعر باف اصفهانی بود» (شمس التواریخ ایزد گشوب ص ۱۳۹).

به حلقه در آمد سر کنگره بر آمد زبن تابه سر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز بیامد پری روی و بردش نماز
از چنین زن گیسو بلندی در یک جای دیگر تاریخ هم سراغ داریم و آن
روزگاری است که پادشاه هندوستان هدایایی برای انوشیروان فرستاد
و «از جمله آنها، هزار من عود بود - که مثل موم می گذاخت و مهر بر آن
می توانست نهاد - و ایای از یاقوت سرخ که فراخی آن یک شبر بود، و
کنیز کی که قامت او هفت شبر بود، و مژه او برویش می رسید، و چشمش

→
حال که صحبت به اینجا رسید، میتوانم این نکته را اضافه کنم که به گمان
من کلمه «شال» هم صورت دیگر همین «شار» است و ما، در کلمات قدیم خود، تبدیل «ل»
به «راء» و بالعکس فروان داریم (مثل دیوار = دیوال، و شلو و سروال) و این خود
یک بافته قیمتی بود که خصوصاً در کرمان بسیار مرغوب بافته می شد و شالبافان یک
طبقه معروف شناخته می شدند و چون کالای صادراتی مهمی بود، اغلب کارخانه
داران و شالبافان به ثروت کلان هم میرسیدند - هر چند از طبقات عامه و پائین
بودند - چنانکه آقا محمد شالباف در زمان قاجاریه کارش بدانجا رسید که دوازده هزار
تومان، آری دوازده هزار تومان به ناصرالدوله فرما فرما، حاکم کرمان قرض میداد
و هم او بود که مدتی املاک خالصه جیرفت را در اداء همین قرضها از فرما فرما اجاره
کرد، و بسا احتمال دارد که مرحوم ادیب کرمانی، خارستان را - که طنز گونه ای
در حق شالبافان و شاملات شالبافی است - به طور کنایه در باب همین شالباف
ثروتمند ساخته باشد که پروزن گلستان است و با این عبارت شروع می شود: «صنعت
خلوشی را خف و ذل که تارشالش (و شاید هم: تارشارش) در کمال ظرافت است و به
بودا ندرش مزید لطافت، هر مکوئی که فرو میرود مفرج تار است و چون بر میگردد
مدرج بود، پس از... (خارستان، چاپ نیستانی ص ۱) . اینکه ناظم الاطباء کرمانی
هم «شار کار» را به معنای هر کار مفت و رایگان که به زور و جبر اجراء گردد و هم برای
مردم سست و کاهل به کار برده، ظاهراً اشاره به نوع کار همین طبقه زحمت کش باشد.
چه این اصطلاح، به قول ناظم الاطباء مخصوص کرمان است، و اشاره که چادر هندی
است نیز میتواند همین کلمه باشد و شال کشمیری نمونه بارز شهرت و مرغوبیت آن.

چون برق می درخشید، و گیسوئی داشت که به زمین می کشید...» (۱)
 همیشه در نزد زنان، این زلف، اختصاصاً عزیزترین
 موی فروش و گرامی ترین چیزها به شمار میرود، زیرا زیبایی
 هر زن بستگی تام به گیسوی او دارد، چنانکه در داستان ژان والران
 می خوانیم که فانتین مادر کوزت، به قول ویکتور هوگو - برای نجات
 فرزند و تأمین مخارج تنها دخترش، حاضر به فروش يك دندان و حلقه -
 های موی خود شد و وقتی دلاک گفت: چه موهای خوشگالی؟ فانتین
 پرسید: اینرا چند می خرید؟
 - ده فرانك .

بیرید .

فانتین با این ده فرانك يك دامن کشاف برای کوزت دخترش
 خرید و نزد تنار دیه ها فرستاد. (۲)
 اما این زلف در موقع عادی خیلی پیش ازین حرفها ارزش داشت
 که دلها بآن آویخته می شد .

به همین سبب بود که زنان هنگام رسیدن مصیبتی، چنگ می زدند
 و گیسوی خود را می کنند: تو سفر کردی و خوبان همه گیسو کردند،
 و باز به همین دلیل بود که وقتی مرگ سهراب به پیش آمد و:

به مادر خبر شد که سهراب گرد	به تیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید	بزاری بر آن کودک نارسید
دوزلفین چون تاب داده کمند	بر انگشت پیچید و از بن بکند

بسر بر فکند آتش و بر فروخت همه گیسوی جعد و رویش بسوخت (۱)
هم چنانکه بعد از اسلام هم، وقتی خبر دروغین مرگ محمد مظفر را
در کرمان به همسرش مخدوم شاه بدادند، آن زن «گیسوان خود را بریده
نوحه و ندبه آغاز کرد» (۲)

در مواقع لزوم این زلف بلند را گره می زدند و زیر و سری پنهان
می ساختند، گرد آفرید از زنانی بود که وقتی مسئولیت حفظ قلعه باو
سپرده شد، هنگام رفتن به جنگ سهراب، ناچار شد خود را مرد نشان دهد،
لباس مردانه پوشید و به قول فردوسی:

نهان کرد گیسو به زیر زره بزد بر سر ترك رومی گره
فرو د آمد ازدو به کردار شیر کمر بر میان، باد پایی به زیر

وراز او وقتی آشکار شد که سهراب خشمگین .

بزد بر کمر بند گرد آفرید زره بر تنش سر بسر بردرید ...
رها شد ز بند زره موی او در فشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کاو دخترست سرموی او از در افسرست
و اینجا بود که سهراب با تعجب گفت :

زنانشان چنینند ایران سران چگونه اند گردان جنگ آوران
کار به بقیه مطلب نداریم که دختر خانم چطور به سهراب حالی کرد که
در میان جنگ کار را به فضیحت مکشان، عاقل باش که

نهانی بسازیم بهتر بود خرد داشتن کار مهتر بود (۳)
موی غماز در تاریخ، يك استفاده جیمز باندی نیز از موی
وراز پوش آدمی شده است، و آن موقعی بود که «هی ستی» از

۱ - عجیب است که گویا در اصلت بعض این ابیات تردیدهایی پیش آمده و حال
آنکه زبان زبان فردوسی است . ۲ - تاریخ کرمان ص ۱۹۲

۳ - به قول زنه‌ای فرنگی : Il faut être sage !

سرداران شهرهای یونانی که به شوش فرا خوانده شده بود، خواست تا شورش در شهرهای یونانی آسیای صغیر روشن کند و بگوید که این شورش از جهت غیبت او از محل حکمرانی اش هست، تا مگردار بوش به او اجازه بازگشت بدهد. وسیله تحریک چنین بود که چون مستحفظین دولتی راهها را زیر نظر داشتند و نامه‌ها را تفتیش میکردند، او، سر یکی از غلامان فدائی خود را تراشید، وبر پوست آن با خال کوبی پیام محرمانه خود را نوشت و غلام را چندان نگاهداشت تا موهای سرش دوباره روئید، بعد او را نزد داماد خود به ملطیه روانه کرد، غلام وقتی به شهر موعود رسید به حاکم گفت تا با ملایمت سراورا بتراشند، و چنین کردند و نوشته را خواندند، (۱) در همین حال سایر شهرهای یونان نیز موقع را مناسب دانسته شورش کردند و کار به آتش کشیدن سارد پای تخت لیدی کشید، و این کار، داریوش را آنقدر عصبانی کرد که «کمان خود را طلب کرد و خدنگی در آن نهاد و آسمان را نشانه گرفت و خدنگ را در هوا رها کرد و فریاد زد: خداوندا، امید آنست که مجازات آتینان به من واگذار شود! این بگفت و سپس به خوانسالار خود دستور داد که هر بار که برای او غذا می‌آورد، سه بار تکرار کند که، پادشاه، آتینان را فراموش مکن! (۲) البته داریوش به آتن نرسید ولی پسرش خشایارشا مقام او را گرفت، و در واقع همین موی سر تراشیده بود که آتن را به آتش کشید.

موی سر این ابریشم تافته، گاه نیز و بسال جان زنان بینوا بر دم اسب می‌شد، لایبداستان شاپور ساسانی را شنیده ایم که

۱- ایران باستان ص ۶۴۶ گویانامه خلیفه به چنگیز نیز به همین صورت فرستاده

شده. ۲- ترجمه هرودوت دکتر هدایتی ج ۵ ص ۹۰

چون قلعه «آمد» را محاصره کرد، روزها براسب می نشست و در اطراف شهر می گشت، این محاصره چهار یا دو سال ادامه یافت. نضیره دختر پادشاه آمد يك روز بر باروی شهر برآمده بود، چشمش به شاپور افتاد، فریفته اوشد، پیغام به شاپور داد که اگر قول زناشوئی به او بدهد، کلید فتح شهر را به شاپور خواهد نوشت، و چون شاپور پذیرفت، «نضیره، راه تسلیم قلعه را - که قحط آب شهر بود - بر کاغذی نوشت و با تیر به خارج افکند، شاپور راه نهر را سد کرد و مردم به تشنگی دچار و ناچار تسلیم شدند» (۱) در واقع معلوم میشود که آب شهر از خارج تأمین میشد و شاید هم لوله کشی مانندی داشته که مسیر آن برای همه معلوم نبود و تنها خاندان سلطنت از آنجا خبر داشته و دختر نقشه آنرا به شاپور سپرده است. (۲) بهر حال پس از فتح قاعه، شاپور به وعده ای که داده بود، نضیره را به عقد خود درآورد. به قول ابن بلخی «این دختر سخت پاکیزه و با جمال بود، يك شب با شاپور به هم در جامه خواب خفته بود و می نالید. . . چون بدیدند ورق مورّی بر پهلوی او سخت شده و آنرا مجروح کرده (۳) . . . شاپور تعجب کرد و گفت: پدرت تو را چه غذا می داد که چنین نازک برآمده ای؟ گفت مرا مغز

۱- البدء والتاریخ، ۲- در باب کیفیت فتح قلعه، بعضی دعا و طلسم و «خون دختر بکر» را هم نوشته اند، ولی مسأله آب از هر چیز طبیعی تر می نماید.

۳- روضة الصفا گوید «برك گلی در بستر او یافتند» ولی این با طبیعت سازگار نیست، همان شاخ مورد که متبرك بوده و در عروسی ها بکار میرفته صحیحتر بنظر میرسد.

استخوان و مسکه انگبین به غذا دادی و شراب مروق به جای آب. شاپور گفت، پس چون تو به پدر نشایستی که ترا بدینسان پرورید، به دیگری چگونه شائی؟ (۱) بفرمود تا گیسوی های او را در دنبال اسب توسن بستند تا می دوید، و او را پاره پاره گردانید. (۲) و عدی بن زید در باب همین واقعه گفته:

وكان حظ العروس اذا حشر الصبيح دماء بجري سبائبها
(چون صبح دمید، بهره عروس، خونهای بود که بر حلقه های گیسوی او جاری شد) (۳)

این نکته هم اشاره شود که اصولاً بریدن و کندن موی زن جزء مجازاتهای بوده که در حق این طبقه اجراء میشده و معمولاً در برابر جرائم زنان بدکار بود که گیسوی آنانرا می بریدند، یا گیسوی زن را گرفته کشان کشان پیش داروغه می بردند، و در افسانه های ما، خواجه خداداد، يك وقت چنین کاری کرده بود و این يك نوع تشهیر (۴) بود که در بازه زنان اجرا می شد. در واقع، چون حریف میدانست که موی زن بالاترین زینت و سلاح زیبایی اوست، با تراشیدن و بریدن آن، زن را خلع سلاح میکرد و بزرگترین توهین را نسبت به او روا می داشت،

۱- یا اینکه: شاپور گفت «تو به هم چنین پدری وفا نکردی دیگری از تو چه توقع دارد، صحبت گیتی که تمنا کند با که وفا کرد که با ما کند!»

(حبیب السیر ج ۱ ص ۲۲۶). ۲- فارسنامه ابن بلخی، چاپ بهروزی،

ص ۶۱ و ۶۲ ۳- البته بجای خونی که صبح معمولاً مایه آبروی

عروس است. و رجوع شود به خاتون هفت قلعه ص ۴۷

۴- در باب این کلمه بعدها به تفصیل صحبت خواهیم کرد.

چنانکه روایتی نیز هست که وقتی طاهر ذوالیمینین بر امین پسر زبیده پیروزی یافت و سر او را به مروپیش برادرش مأمون فرستاد، سر بازان خراسانی، گیسوی زبیده، مادر امین- زن هرون و دختر مهدی خلیفه را- با طنابی بستند و او را در کوچه و بازار کشیدند، و گویا ابو العتاهیه شاعر، این مطلب را به شعر هم درآورده است. (۱)

نباید تصور کرد که زنان همیشه گیسوی بلند داشته‌اند. گاهی مردان نیز زلف نمی‌تراشیدند و می‌گذاشتند بلند شود، و کاکل قسمت میانی سر بود که بلند می‌شد و قلندران قرن‌ها چنین مویی داشته‌اند که حافظ به طعنه می‌گفت:

هزار نکته باریکتر زمو اینجاست نه هر که سر نترشد قلندری داند
کاکل تا تار در تاریخ، یک نمونه از کاکل در نزد سر بازان مغولی
و عارف و تا تار نشان داده شده و در آن زمانی است که مغول
شهر خوارزم را محاصره کرده بود و محمد خوارزمشاه و مادر و زنان
و فرزندان و سرداران‌ش همه فرار کرده و شهر را بی دفاع گذارده بودند،
درین وقت مردم به رهبری یک صوفی بزرگوار یعنی شیخ نجم‌الدین
کبری با وسائل دفاعی ابتدائی به فکر مقاومت افتادند چنانکه دامن‌ها پر
از سنگ کرده بر سپاه مغول زدند. بالاخره به جنگ تن به تن و محله
به محله رسید، اکنون منظره را از دیدگاه خواندمیر تماشا کنید: «... شیخ
نجم‌الدین برخاسته، خرقة خود را در بر افکند، و میان محکم بست، و
بغل پراز سنگ ساخته، نیزه‌ای بدست گرفته و روی به جنگ مغولان آورد
و بر ایشان سنگ می‌زد تا سنگ‌هایی که در بغل داشت تمام شد، لشکر

چنگیز خان، آن جناب را تیر باران کرده، يك تیر بر سینه مبارکش آمد، و چون آن تیر را بیرون کشیدند، مرغ روح مطهرش به ریاض بهشت مأوی گزید. گویند که شیخ نجم‌الدین، در وقت شهادت، پرچم، (موی زلف) مغولی را گرفته بود، پس از آنکه از پای در افتاد، ده کس نتوانستند آن کافر را از دستش خلاص سازند، و عاقبت کاکل کافر را بردند، و نظر به این معنی، مولانا جلال‌الدین رومی گفته:

ما از آن محتسمانیم که ساغر گیرند نی از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند
 به یکی دست می‌خالص ایمان نوشند به یکی دست‌دگر پرچم کافر گیرند (۱)
 در واقع با این تارهای زلف مغولسی، در ۶۱۸ هـ (۱۲۲۱ م)، رشته حیات دولت خوارزمشاهی نیز بدست مغولان بریده شد.

مخند ای نوجوان، زنهار، بر موی سپید من
 که این برف پریشان بر سر هر بام می‌بارد

۱- همانست که گاهی پرچم نیز گفته‌اند از آنجهت که گاه مثل دم گاو بافته می‌شد.
 حبیب‌السیر ج ۳ ص ۳۷، و رجوع شود به نای هفت بند ص ۳۶

داغ بر پیشانی

عمار تی که لبست کرد در ممالك دل
خراب می کند ابروی تو به پیشانی
سلطان ابوسعید

پس از اشاره به نام محمد بن یوسف حسینی متوفی ۸۲۵ ق.
معروف به عارف «گیسودراز»، نظر به توصیف حافظ که - پیوند عمر بسته
به موئی است - قصه زلف را کوتاه می کنیم (۱).

این زلف که پریشان می شد بر فرق و پیشانی می نشست ، در
تاریخ ، پیشانی های شکافته یکی دو تا نیست ، صدها و هزارها تن یا
سرشان به «گرزگران پست شده» است ، یا به شمشیر دشمن پیشانیها -
یشان شکافته شده ، درین جا میتوان از چند پیشانی معروف نام برد

۱- هر چند حق این بود که از سر رشته موهای بلند زنان کارتاژ که
برای مقابله با رومیان و ساختن طناب جهت منجنیق و کشتی ها ، آن تارهای
لطیف را بریدند و با آن ریسمان بافتند ، هم ، سخنی به میان بیاوریم . (رجوع
شود به البرماله ، تاریخ روم ، ص ۱۲۲).

که با شکافتن آنان، شکاف در قومیت و ثبات قوم و ملتی پدید آمده و ثلمه در وحدت و قدرت آنان حاصل شده است. از آن سبب که پیشانی نزدیکترین عضو آدمی به مغز بشمار می‌رود، از جهت حفظ حیات اهمیت فراوان دارد، به همین سبب به کلاه‌خودهای آهنین پوشیده می‌شد.

علاوه بر آن، پیشانی، همیشه جایگاه عبادت بود و در پیشگاه بی‌نیاز خالق و پدیدآورنده، برخاک سائیده می‌شده است و هنوز کسانی که از فرط نماز مهرپینه بر پیشانی دارند کم نیستند هر چند سعدی صریحاً می‌گفت: صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست.

قدیمتر از همه از پیشانی سپهر داد میتوان یاد کرد که به روایت دیودور، هنگامی که اسکندر به گرانیکوس رسید (۳۳۴ قبل از میلاد)، اسپیریدات (شاید = سپهر داد) یا سپیتر بات والی آسیای صغیر - که داماد داریوش سوم بود - راه را بر او بست و چندان پیش رفت که از نزدیک زوبین خود را به طرف اسکندر پرتاب کرد. ضربت چنان شدید بود که آهن از سپر گذشته به بالای شانه اسکندر رسید و آنرا شکافت. اسکندر زوبین را بیرون کشید و مهمیز به پهلوی اسب فرو برد و چنان ضربتی با نیزه به سینه والی زد که آهن نیزه، جوشن را دریده به سینه‌اش نشست و همانجا بماند . . . والی که نیزه اسکندر به جوشن او آمده و خوردگشته بود، در حال، شمشیر خود را کشیده به اسکندر حمله کرد و اسکندر قبل از آنکه سپیتر بات برسد، ضربت مهلکی بر پیشانی او زد. همینکه والی افتاد، برادر او - روزاسس - بر اسکندر تاخت و چنان ضربتی به فرق اسکندر نواخت که کلاه خود اسکندر پرید و دستش مجروح شد. روزاسس می‌خواست ضربتی دیگر فرود آورد که کلیتوس - ملقب به

سیاه - رسید و دست او را قطع کرد. « (۱) بدینطریق پیشانی سپهرداد به خاک مالیده شد در حالیکه جای پای اسکندر را برای عبور از بیابان - های ایران صاف میکرد.

تیمر بر يك پیشانی معروف دیگر هم داریم، و آن مربوط به یاقوت مسروق حبشی است. مسروق پسر ابرهه حبشی پس از آنکه بر قسمت‌های جنوبی و غربی عربستان خصوصاً یمن تسلط یافت، چند صباحی بر آن نواحی حکومت راند، سیف بن ذی یزن از انوشیروان کمک خواست، انوشیروان گروهی از زندانیان را (۲) به همراهی وهرز دیلمی سردار هشتاد ساله خود به تسخیر یمن فرستاد و این همان سپاهی است که کشتی‌ها را شکستند و سوختند تاراه گریز نداشته باشند، مسروق يك باقوت درخشان بر تاج خود نشانده بود: «یاقوتی رمانی بر عصابه تعبیه کرده بر پیشانی بسته بود، و چون وهرز را چشم بر آن جواهر افتاد، ناوکی دلدوز بر خانه کمان نهاده، چنان بر پیشانی مسروق زد که عقاب جان بر یعنی تیر چهار پر در آشیانه دماغ پر غرور پادشاه یمن جای گرفت، و آن لشکر موفور همزیمت غنیمت شمرد.» (۳) این ایرانیان، همانها هستند که تا زمان خسرو پرویز بر یمن حکومت کردند و با دان معروفتر آنها بود که قبول اسلام کرد و بدینطریق حکومت یمنی‌ها بسا یاقوت پیشانی مسروق به ایرانیان تحویل شد و سپس به مسلمانان تعلق

۱- ایران باستان ص ۱۲۵۲ ۲- عده‌ای این گروه را تا هشتصد و برخی

تا سه هزار تن نوشته‌اند. ۳- حبیب السیر ج ۱ ص ۲۸۰، روایت است

که وهرز چندان پیر بود که ابروها و پلکها روی چشم او را پوشانده بودند و سربازی دیگر ابروی وهرز را بالا گرفت تا او بتواند هدف را خوب ببیند و نشانه گیری کند. (اخبار ایران از ابن اثیر ص ۹۵).

گرفت و قول سعدی مصداق یافت که:

تو که بازی به سر کنی با قوچ زود بینی شکسته پیشانی
شمشیر از يك فرق و پیشانی دیگر نیز باید نام برد، و آن
زهر آلود پیشانی تابناکی بود که سحرگاه نوزدهم رمضان
۴۰ هـ (۶۶۰م) در محراب مسجد کوفه به خاک نیاز سائیده و در همین
حال به شمشیر عبدالرحمن بن ملجم شکافته شد، عوامل این کار بسیار
است و یکی از آنها باید جای پای زن، یعنی قطامه را نیز در آن جستجو
کرد. این عبدالرحمن اصلاً مصری بود، و به همراه برك تمیمی و عمر-
بن بکر سعدی در مکه جمع شدند و به یاد کشتگان نهروان تصمیم گرفتند
که علی و معاویه و عمرو عاص (حاکم مصر) را در يك شب به قتل
برسانند تا فتنه‌ها ساکن شود، آنگاه شمشیرهای خود را به زهر آب
داده هر يك متوجه مقصد گشتند، قرار بود هر سه تن در نماز صبح
کشته شوند، آنکس که به معاویه حمله برد، شمشیری نواخت، اما ضربه
بر تهیگاه او آمدوکاری نشد، او را گرفتند و پیش معاویه بردند و خواست
تا او را بکشد، به معاویه گفت: «مرا مهلت بده، زیرا خبری خوش بتو
دارم، چه همین امشب علی بن ابی طالب را هم کشته‌اند. معاویه او را
نگاه داشت و طبیبی طلبد و استعلاج زخم سرین خود نمود، طبیب گفت
موضع زخم را داغ باید کرد یا شربت خورده که قاطع نسل باشد،
معاویه شق ثنایی را اختیار کرد. اما عمرو عاص را اتفاقاً در آن شب
در شکم گرفته بود و به نماز بامداد بیرون نیامد و خارجه عامری را فرمود
که به مسجد رفته امامت کند، و چون خارجه به نزدیک مسجد رسید،
آن شخص به يك ضربت او را بکشت. قاتل را عمرو عاص به قتل

رسانید. اما عبدالرحمن بن ملجم: «چون حضرت علی به مسجد درآمد و بانگ نماز بگفت، عبدالرحمن صبر کرد تا امیرالمؤمنین - کرم الله - وجه - در محراب ایستاده احرام نماز بست و سجده اول را بجای آورد و چون سر از سجده برداشت: آن شقی شمشیر فرود آورد. و به اتفاق مورخان، آن تیغ بر همان موضع آمد که روز حرب خندق، عمر بن - عبدود، زخم زده بود، و تا مغز سر آن سرور شکافته شد. امیرالمؤمنین درین حال بانگ برداشت که: «فُزْتُ وَرَبَّ الْكَعْبَةِ» (۱) . . و به روایتی دو روز بعد از جراحت درگذشت.

این پیشانی شکافته، پنج سال بعد از پاره پاره کردن اندام عثمان، و هیجده سال پس از دریدن تهیگاه عمر، ثابت کرد که اداره پهنه بزرگ ممالك عالم با اصول و قوانین عالی اسلامی، و «بی کبر و ناز و حاجب و دربان» فیصله دادن کار مسلمانان، و بی نگهبان به مسجد رفتن و بی «بگیر و ببند» حکومت راندن، امکان پذیر نیست و اگر صد خلیفه دیگر در مدینه بر آن روال می ماند، سرنوشتی جزین نداشت. ازینجهت لازم می نمود که دمشق یا بغداد، سالها بعد، با همان اصولی حکومت کنند که قرنها و هزارها سال پیش از آن، مدائن و روم و آتن و شوش و اصطخر بدان حکم رانده بودند.

یاعماه دو پیشانی تابناک دیگر نیز در وقایع عاشورا شکافته شده ادر کنی است، یکی پیشانی قاسم بن حسن که به روایتی «سی و پنج کس به زخم تیغ و سنان آن جوان عالیشان به قتل رسیدند، و

بالاخره عمرو بن سعدی ازدی . . . شمشیری بر فرق آن قره العین مرتضی علی زد چنانچه به روی در افتاد و قاسم فریاد بر آورد که «یا عماه ادر کنی!» حضرت امامت پناه، مانند شیري خشمناك، بجانب عمر شتافت و به يك ضربت شمشیر، دست آن بدبخت را قلم کرد» (۱).

پیشانی دوم از آن «علی اکبر حسین بود که جوانی بود در کمال حسن و جمال و هژده سال از عمر عزیزش در گذشته بود . . . او زخمهای فراوان یافت و آخر الامر، منقذ بن مرة، تیغی بر فرق مبارك او زد، چنانچه از پسای در آمد» (۲).

بدین طریق، این دو پیشانی طلیعة واقعة عاشورای ۶۱ هـ. (دهم اکتبر ۶۸۰ م) بودند که برای صباحی چند، تسلط قطعی دمشق را بر کوفه تسجیل میکرد، اما این تسلط دوام چندانی نیافت، زیرا شصت سال بعد، پیشانی دیگری از همین خاندان، در همین کوفه شکافت، در حالیکه زمینه را برای سقوط دولت بنی امیه فراهم میکرد.

تازیانه قبل از این که از این دوره بگذریم، يك فرق و پیشانی بر فرق دیگر رانیز در محاکم تاریخ بینیم و آن مربوط به يك مرد مسجیل صدر اسلام - یعنی عمر و بن عاص - میشود : روایت چنین است که وقتی مردی از مردم مصر پیش خلیفه دوم - عمر - آمد و از پسر عمرو عاص (حاکم مصر) شکایت کرد که پسرش در مسابقه با تازیانه بسر فرزند او کوفته است. عمر بلافاصله دستور داد تا عمرو عاص و پسرش را احضار کردند و روز جمعه در مسجد و در حضور عام، به شاکی گفت: برخیز و تازیانه بدست گیر و ده ضربه بر سر فرزند فرماندار مصر

بزن . مرد چنین کرد، عمر باز دستور داد که سر عمرو عاص پدر جوان را نیز برهنه کند و چند ضربه بر سر او نیز بنوازد، عمرو علت این رفتار را از خلیفه پرسید ، خلیفه گفت : گناه تواز پسر تنگین تراست، چه این توئی که فرزندی چنین ظالم و گستاخ تربیت کرده ای !

تیر از يك مورد دیگر هم یاد کنم : زید بن علی بن الحسین (پیشوای جانشوز زیدیه) در زمان هشام قیام کرد و در سال ۸۲۱ (۶۳۸ م) یوسف بن عمر ثقفی با او جنگید، درین جنگ «چون شب درآمد ، زید باز گردید ، تیری بر پیشانی مبارکش زده بودند، حجامی را طلب داشتند، چون تیر بکشید در حال وفات یافت، او را در میان جوی آب پنهان کردند، یوسف به دلالت حجام او را بیرون آورد و سرش را به هشام فرستاد ، هشام به یوسف فرمود تا تن او را برهنه بردار کرد... سپس او را بسوختند و بر باد دادند» (۱).

داغ شاید سخت ترین و نابهنجارترین استفاده ای که در سیاست بر پیشانی مدن ، از پیشانی آدمی شده است ، داستان داغ کردن پیشانی بندگان و بردگان بود که بنام صاحب خود شناخته می شدند و تا پایان عمر این داغ بر پیشانی آنان بود و کسی حق خرید چنین بندگان نداشت و مثل حیوانات - که بران یا گوش آن ها داغ صاحبشان را به علامت می زدند - این بندگان نیز چنین علامتی داشتند، که داغ داشتن از کسی، علامت تعلق به او بود (۲).

ناصر خسرو گوید :

داغ مستنصر بالله نهادستم بر برو سینه و بر پهنه پیشانی

وقتی یزید پلید به مسلم بن عقبه دستور داد که مدینه و مردم آنرا تنبیه و منکوب کند، مسلم مُسرف، پس از اشغال مدینه، در قتل و غارت چندان اسراف کرد که مسجد پیغمبر را طویلۀ اسبان قرارداد و سه روز مدینه را به سر بازان خود بخشید و باقیمانده مردم را داغ برپیشانی نهادند که علامت طغیان آنها بود، و تا سالها بعد مردم مدینه بدین داغ شناخته می شدند، و تنها علی بن حسین بود که از این حکم مستثنی شد. عثمانیها هم يك وقت پیشانی شیعیان را داغ میکردند.

سیمب از عالم ادب و افسانه صحبت کنیم. در ادب اروپائی يك فرق بر فرق سر مشهور هست و آن مربوط به پسر ویلهلم تل است: تل با پسر خود والتر از خانه خارج میشود. در میدان، از کنار کلاه حاکم که بر بالای چوب قراردادۀ بودند - ندانسته گذشته و سلام نمیدهد، مأمورین بجرم توهین می خواهند او را بزندان ببرند، گسلر حاکم اتفاقاً سر میرسد، برای تنبیه تل دستور میدهد تا بر سر والتر پسر تل سیبی قرار دهند و به پدر

→ دل داغ تو دارد ار نه بفروختمی در دیده توئی و گرنه بردوختمی
این داغ کردن پیشانی، به صورت عادی البته در خیلی جاها معمول بوده است. هرودوت در مورد آفریقائیان گوید: وقتی اطفال آنها به سن چهار سالگی میرسند رگهای فرق آنها را با پشمی که چربی آن گرفته نشده می سوزانند، بعضی از آنها رگهای شقیقه های اطفال را می سوزانند و مقصود آنها از این عمل اینست که اخلاط از مغز آنها جاری نشود و سلامت آنها را مختل نکند (ترجمۀ هرودوت ج ۴ ص ۲۲۶). در ولایت ماعلاوه بر همین رسم، اکسانی را که اندکی اختلال مشاعر پیدا کنند پیشانی داغ می کنند، و بچه ها را هم - خصوصاً آنها که شبها بستر را خیس می کنند یا به قول کرمانی ها روی تشك هایشان نقشه جغرافی رسم میکنند - با میخ کوچکی داغ میکنند، و گویا علاج مؤثری هم هست!

امر میدهد که آن سیب را با تیر بزنند. تل از ناچاری، با نهایت مهارت، سیب را بر فرق سرفرزند خود هدف می‌سازد ولی همان موقع تیر اندازی يك چوبه تیر هم در آستین پنهان میکند، حاکم که این حرکت را دیده بود علت را از و سؤال می‌کند، و تل جواب میدهد: بدان جهت بود که اگر تیر اول خطا رفت و به سرم هدف قرار گرفت، با تیر دوم قلب تو را سوراخ کنم (۱). این داستان در ادبیات اروپائی شهرت بی نظیر یافته است. قصه اما بیگانه‌ترین فرقها، فرق فرهاد صورتگر بود که عاشق شیرین معشوقه ارمنی خسرو پرویز شد و خسرو پرویز برای سرگرمی او را به کوه کندن مشغول کرد:

که ما را هست کوهی بر گذرگاه که مشکل میتوان کردن بر آن راه
بدین تدبیر ما را دسترس نیست که کار تست، کار هیچکس نیست...
و بالاخره

به کوهی کرد خسرو رهنمونش که خوانده هر کس اکنون بیستونش (۲)
فرهاد بینوا

نیاسودی ز وقت صبح تا شام بریدی کوه بر یاد دلارام
حتی شیرین را به دیدن مجسمه ها و کوه بریده هاهم فرستاد که
در يك جا، فرهاد، شیرین را با اسب بردست بلند کرد و به بالای کوه برد

-
- ۱- خلاصه از ترجمه استاد نصرالله فلسفی، مجله آینده سال ۲ ص ۲۴۰،
و مجله دانشکده ترجمه سردار معظم خراسانی (تیمورتاش) سال ۱۳۹۸
۲- وحشی خوب متوجه شده بود که میگفت برای اینکار:
بباید جست بیکاری چو فرهاد که بتوانش پی کاری فرستاد
و شاید هم: که بتوانش به بیکاری فرستاد!

غافل از آنکه همه این حرفها بازی است :

مشکل که گشایدگره از رشته کارم ابروی تو پیشانی این کار ندارد
 خسرو متوجه بود وعده داده است که پس از انجام کوه کنند ،
 شیرین را دردسترس فرهاد بگذارد، با اطرافیان صحبت کرد که چگونه
 می تواند کلک این مزاحم بینواریا بکند که هم کار به اتمام برسد و هم بهانه
 بدست مخالفان نیفتد، آنها، به او نصیحت کردند که قاصدی پیش
 فرهاد بفرست و به قاصد تعلیم ده که در آنجا اعلام کند که شیرین فوت
 کرده است ، نتیجه بالاخره چیزی خواهد بود که منظور نظر است.
 خسرو مردی (۱) را بدین منظور فرستاد :

سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
 فرهاد درین ساعت بیاد شیرین به کوه کنند مشغول بود.

به یاد روی شیرین بیت می گفت چو آتش تیشه می زد سنگ می سفت
 مرد در همان حال واقعه دروغین مرگ شیرین را با چهره ای غم آلود بیان
 کرد و

بر آورد از سر حسرت یکی باد که شیرین مردو آگه نیست فرهاد (۲)
 فرهاد از فرط حسرت و خشم ، همان تیشه که در دست داشت به فرق
 خود زد.

به تیشه دست خود سر کوفت فرهاد شد از کوه دو صدانده آزاد (۳)
 و به قول نظامی: ز طاق کوه ، چون کوهی در افتاد

۱ - به روایت عامه : پیر زنی را

۲ - شیرین و فرهاد نظامی

۳ - دنباله فرهاد و شیرین وحشی از صابر شیرازی ، کلیات وحشی، چاپ

از آن روز داستان این عاشق بینوا زباززد شعر فارسی است .
صائب گوید:

مگر شهید به این تیغ کوه شد فرهاد که لاله اش به چراغ مزار می ماند
و فرخی یزدی هم لحظات آخر عمر فرهاد را چنین هنرمندانه
ترسیم نمود :

غرق خون بود و نمی مرد ز حسرت فرهاد

خواندم افسانه شیرین و به خوابش کردم (۱)
جوزتین در کنار پیشانی آدمیزاد، شقیقه قرار دارد که هر چند
به قول ایرج نسبتی با بعضی چیزها ندارد ولی حقیقت آنست که رگ
بزرگی که خون به مغز آدمی می رساند از اینجا می گذرد و به همین سبب
سخت حساس است و به همین دلیل آنرا به فارسی « گیج گاه » نیز
گفته اند که با ضربه های حساس منجر به گیجی و اغلب مرگ آدمی
می شود و فشار بر آن سخت دردناک است.

گمان می رود یعقوب لیث صفاری ازین نقطه حساس خوب خبر
داشت که وقتی بر علی ابن شبل حاکم فارس پیروز شد، علی را پیش یعقوب
آوردند، یعقوب از خواست اموال بیشمار خود را که در قلاع فارس پنهان
بود، بروز دهد و چون ابامیکرد، به دستور یعقوب، به قول ابن خلکان،
« جوزتین » بر شقیقه او نهادند، و دوبیضه او را نیز فشردند، و زنجیری به
وزن ۴۰ رطل بر گردنش نهادند، تا اموال خود را باز گفت. و این اعمال را
حسن بن درهم اجرا می کرد. (۲) (۲۵۵ = ۸۶۹ م). این جوزتین (که
دو گردو معنی میدهد) یکی از وسایل اقرار و اعتراف بود، دو گلوله فلزی

۱ - در کردستان، هر کوه بریده را « فرهاد تراش » گویند

۲ - یعقوب لیث تألیف نگارنده، به نقل از وفیات الاعیان ج ۵ ص ۴۵۱

به شکل گردو داشت، بر شقیقه می نهادند و فشار میدادند و پایان کار معلوم بود، منتهی بر بنده معلوم نشد که این علی بن شبل، اموال خود را به اشاره جوزتین باز داد، یا به اشاره شق دوم، یا از ترس زنجیر ۴۰ رطلی، والله اعلم...

یحیی بن زید نیز از کسانی بود که از شقیقه آسیب دید: لابد شنیده اید که در زمان ولید بن یزید اموی، یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی ابن ابی طالب در جوزجانان از بلاد خراسان خروج کرد. نصر بن سیار سپاهی به دفع او فرستاد. در هنگام جنگ، تیری به صدغ (= شقیقه) او آمد و یحیی بخاک افتاد. سر یحیی را برگرفته و پیش ولید فرستادند و جسد او را در جوزجانان به دار آویختند (۱۲۶ هـ = ۷۴۳ م). و این جسد هم چنان بردار بود تا ابو مسلم خراسانی، بنام همین زید در مرو قیام کرد و جوزجانان را فرو گرفت و جسد یحیی را که چهار سال بر فراز دار بود فرود آورد و بر آن نماز گزارد و به خاک سپرد، مردم خراسان هفت روز در همه شهرها عزای یحیی بن زید را بیاد داشتند، (۱۲۹ هـ = ۷۴۶ م). و درین سال در خراسان، هر فرزند ذکوری به دنیا آمد، او را بنام یحیی یا زید خواندند. (۱)

در واقع تیری که به شقیقه یحیی فرود آمده بود، مستقیماً سینه بنی امیه را شکافت و خلافت را به بنی عباس منتقل کرد. (۲)

۱- مروج الذهب، ج ۳ ص ۲۲۵

۲- در باب مزار یحیی بن زید رجوع شود به مقاله عبدالحی حبیبی افغانی

در مجله بنما سال ۱۳۵۰

بندۀ حلقه به گوش...

در چهره آدمی ، در کنار شقیقه، عضو شیپوری شکل گوش قرار دارد، که عضو سامعه است و آنقدر در حیات آدمی مؤثر، که اگر این پرده گوش نبود آدمیزاد در واقع گنگ و بی زبان میماند و به همین دلیل طبیعی است که کرها همه گنگ هستند ، هر چند گنگها همه کر نیستند. (۱) مولانا گوید :

طالب این هوش جز بی هوش نیست مرزبان را مشتری جز گوش نیست
البتہ ما از قدیم می دانستیم که شنیدن کی بود مانند دیدن، و بهمین
سبب در تاریخ کوشش می شده است که هر چه را می شنوند ببینند و بعد
ثبت کنند ، زیرا که گوش چیزهای دروغ هم می شنید اما چه باید کرد که
روایات تاریخ، بیشتر و بیشتر شنیدنی است نه دیدنی. چه مورخین بیچاره
در آن جا ها که می بایست باشند و چیزی ببینند نبوده اند و بعد هر چه
۱- شاید بهمین دلیل است که در ریاضیات، معادلات اصم را معادلات گنگ
ترجمه کرده اند، و حال آنکه حق این بود که معادلات «کر» ترجمه میکردند !

شنیده‌اند برای آیندگان بازگو کرده‌اند، بهمین دلیل است که وقتی از کسی پرسیدند فاصله بین راست تا دروغ چقدر است، او گفت: فقط چهار انگشت (حدود ۲۰ سانتیمتر) و ازین حرف مقصود فاصله بین چشم و گوش بود.

لابد هرودوت هم این مطلب را شنیده است، نه دیده، آنجا که میگوید: «آمازیس - از سرداران آپریس فرعون مصر - طغیان کرد، پاتاریمیس که مرد محترمی بود از طرف فرعون برای استمالت او مأموریت یافت و او از آمازیس خواست که بازگشت کند. اما آمازیس که در آن لحظه سوار بر اسب بود ران خود را بلند کرد و بادی از خود خارج کرد و گفت: این جواب آمازیس است! پاتاریمیس بدون توفیق در انجام سفارت پیش فرعون بازگشت، و آمازیس از شدت خشم و غضب امر کرد گوشها و بینی او را قطع کنند. (۱)

روایت هرودوت این است که همین حرکت موجب شد که مردم روی از فرعون گردانند و بطرف آمازیس متوجه شده او را به حکومت رساندند. (۲)

گوش به روایت فصیحی خوافی، چون شاپور ذوالاکناف برقیصر بریده روم پیروزشد «گوشهای قیصر بیرید و اورامهاردر بینی کرد» (۳) و یابه روایت گردیزی «هردولب او بیرید چنانکه دندان او برهنه شد که

۱ - معلوم میشود عیناً جواب متمرّد را برای فرعون بازگو کرده بوده است و گر نه قاصد بیچاره چه تقصیری داشت؟

۲ - ترجمه هرودوت دکتر هدایتی ج ۲ ص ۲۴۷ و ۲۵۳

۳ - مجمل فصیحی چاپ استاد فرخ، ج ۱ ص ۳۲

نیز پوشیده نشدی، و اورا هم بر آن حال به روم باز فرستاد. (۱) فخرالدوله دیلمی نیز در سال ۴۳۷۷ (۸۸۷ م) گوش الطائع بالله خلیفه را برید. (۲) لابد سید حسن خوارزمی نیز يك وقت به چنین بلائی دچار شده که اورا لقب «گوش بریده» داده بودند، داستان جالب سیادت او هم شنیدنی است. به روایت مجمل فصیحی:

«سید حسن خوارزمی گوش بریده معروف به سید کله گوش، مفرد خراسان بود، و در قهستان و ترشیز و زاوه جمعی را به قتل آورد، و بسیاری جلا شدند، و بعضی از سادات که ازو گریخته بودند در کوهها در برف هلاک شدند». فصیحی خوafi صاحب مجمل در اینجا سعایت کرد و بدیهای او را به گوش شاهرخ رساند «و به مواجهه به ثبوت رسانید و این را غزوی دانست که در راه خدای تعالی کرد، و به ثبوت پیوست که او سید نبوده... خود را به اسم سیادت موسوم گردانیده بود، و برادر او گفت که ما سید نیستیم»، به همین سعایت شاهرخ او را در ۸۰۷ (۱۴۰۴ م) به قتل رساند. (۳)

گوش عجیب تراز همه بریدن گوش يك زن زیبای تاریخ است که شاد ملك نمیدانم دلیل آن چه بوده، خلاصه داستان چنین است:

میرزا سلطان خلیل بن میرزا میرانشاه بن امیر تیمور، بعد از وفات تیمور، امراء برخلاف وصیت او، وی را بجای پیر محمد در ۲۱ سالگی به سلطنت برداشتند. در ۱۶ رمضان ۸۰۷ (۱۴۰۴ م) در سمرقند جلوس، و چون شاد ملك آغا را - که از سراری امیر حاجی سیف الدین بود - به نکاح در آورده و زمام امور را در دست او نهاده بود امراء

۱ - زین الاخبار ص ۲۵

۲ - مجمل فصیحی ج ۲ ص ۹۲ ۳ - مجمل فصیحی ج ۳ ص ۱۵۸

دلنگ شده، از روی بر تافتند و به دستبازی امیر خداداد حسینی در سال ۸۱۱ (۱۴۰۸م) او را گرفته محبوس گردانند و گوش و بینی شاد ملک آغا را بریدند و شمع جهان پادشاه مغولستان را طلب کردند، امید خداداد او را کشت و سرش را نزد شاه رخ فرستاد و کار بر شاه رخ تمام شد» (۱)

گوش در همین روز گاران، گوش يك مرد سیاسی را. قبل از خودش شربت دار برای شاد یانه پیش مردم شیراز فرستاده اند و اینکار آنقدر ساده و آسان انجام شده که گوئی همان حکایت صحرا و خر و آرزوی دم اوست:

بیچاره خر آرزوی دم کرد نایافته دم ، دو گوش گم کرد

در سال ۸۱۲ هـ (۱۴۰۹م) خواجه حسین شربت دار که امیرزاده پیر محمد او را از رتبه طبیبی به رتبه امارت رسانیده بود (۲) با طایفه ای از اوباش موافقت کرده در نیم شب سحرگاه بر شاهزاده پیر محمد (در شیراز) درآمده او را شربت شهادت چشانیدند ... امیرزاده اسکندر به شیراز آمد ... خواجه حسین بجانب کرمان شتافت ، امیر صدیق یکی از امرای پیر محمد در راه کرمان خواجه حسین را دید و شناخت ، او را گرفته، گوش او را بریده برای نشانه از پیش روانه شیراز داشت! روز دیگر خواجه حسین را به تکیه شیخ سعدی رسانیدند ، و ریش او را

۱- مقاله گلچین معانی، مجله هنر و مردم شماره ۱۰۰

۲- واین دومین طبیب (شریهدار) است در تاریخ - بعد از ابوعلی سینا- که کار نان و آبدار طبابت را کنار گذاشت و به دنبال سیاست- این زهر شکر آلود- رفت و البته دید آنچه دید. امید است اطباء «صالح» عاقل که به سیاست «اقبال» کرده اند هم آنرا بخوانند.

تراشیده، برگاوی نشانیده، وارد شیرازش داشتند. امیرزاده اسکندرازو پرسید چرا مرتکب اینکار شدی؟ گفت برای: او بدشد، و برای شما خوب! امیرزاده با گزلیک به دست خود یک چشم او را در آورد، پس فرمود او را با چماق کشتند و سرش را به اصفهان فرستاد، جنازه اش را سه روز آویخته، او را سوزانیدند «(۱)»

نقره البته گرفتاری گوش همیشه در بریدن آن نبود، گاهی بصورت در گوش های دیگر هم گوشمال دادن رسم بود، چنانکه به قول پلوتارک :

«ارته سیراس» از کسانی بود که پس از شکست کورش کوچک به سپاه اردشیر دوم آمد و مژده قتل برادر را به او داد و حتی پس از آنکه مقرب شد، در حضور شاه گفت: کسی جز من کورش را نکشته. شاه در خشم شده امر کرد سر از بدنش جدا کنند، پروشات مادر کورش که حاضر بود گفت: آقا، این شخص حقیر «کاریانی» را با چنین مرگ ملایم نمی کشند، او را به من واگذار تا پاداش فجیعی در ازای کاری که از آن برخود می بالد در کنارش نهم! اردشیر آن مرد را تسلیم کرد، و آن زن، جلادان را خواسته گفت تا او را مدت ده روز زجر دهند، بعد زبانش را بکشند، و فلز داغ چندان در گوشهایش بریزند تا هلاک شود. (۲)

این فلز داغ گمان کنم سرب بوده باشد که باز هم نمونه هایی دارد، و این غیر از زیق و جیوه بود که برای کرگوشی و نشنیدن از آن استفاده میشد و سعدی هم گفته بود:

۱- حواشی تاریخ کرمان ص ۲۴۶ بنقل از کتب تاریخی

۲- ایران باستان ص ۱۰۳۴

زیقیم در گوش کن تانشنوم یا درم بگشای تایرون روم
 قرن‌ها بعد، چنگیز، کمی محترم‌تر کار کرد و بجای سرب از فلز
 گرانبهاتری استفاده کرده، بدین معنی که «پس از تصرف اترار، ینال‌خان
 را گرفته پیش چنگیز حاضر کردند، فرمود که نقره گذاخته در گوش و
 چشم او بریختند و به عذاب تمام بکشتند» (۱) لابد این نقره را برای این در
 گوشش ریخته بودند که خدای نکرده «هزارپا» یا «گوش خزک» سیاست
 به گوش او نخزد!

میخ وقتی در حدود غزنه، جلال‌الدین ملک‌شاه بر مغول پیروزی
 در گوش موقت یافت و تولی شکسته شد، اسیر بسیار گرفتند تا حدی
 که «فراشان، اسیر را پیش می‌آوردند و اوتاد خیام را جهت تشفی در
 گوش ایشان می‌کوفتند، و جلال‌الدین تفرج می‌کرد و از یباشت چون
 صبح متببح (مبتهج؟) می‌شد» (۲). واقعاً لذت دارد که آدم میخ چادر
 را در گوش آدمی دیگر بکوبد و تشفی و ابتهاج حاصل کند.

گوش ما همه جور گوش بریدن دیده بودیم، ولی از اهل قلم جز
 بری «گوش بری» به معنای قرض کردن و پس‌ندادن! نشنیده بودیم،
 اما اکنون گوش کنید از کسی که با قلم‌تراش خویش، خود را به آتش
 کشید. نوشته‌اند، وقتی جعفر خان زند - بعد از قتل کریم خان - در شیراز
 کشته شد، قاتلان، سر بریده او را - برای اعلام مردم - از باروی ارگ بیرون
 انداختند. میرزا مهدی نامی، از اهل قلم، گوش سر جعفر خان را با قلم‌تراش
 برید. این کار البته بی‌پاداش نماند. طولی نکشید که لطفعلی خان زند

۱ - سیرت جلال‌الدین مینکبرنی ص ۵۴

۲ - سیرت جلال‌الدین ص ۱۰۷

قهرمان معروف قاجار - بر فارس مسلط شد و بر تخت شیراز نشست ، در همان روزهای اول سلطنت «... آن میرزا مهدی - که با قلم تراش گوش سربریده جعفرخان را بریده بود - او را فرمود در میان میدان بانفت و بوریا به آتش سوزانیدند» . (۱)

يك تومان قهرمان گوش بری باید آقا محمدخان قاجار را دانست (۲) گوش که دهها و صدها گوش را به حرف مفت برید، که بر شمردن آن امکان ندارد ، بهتر است از قول هدایت بشنویم:

«مانا از اهالی خلوت آن حضرت (یعنی آقا محمدخان) کمتر کسی را گوش و بینی صحیح بوده است، چه به هرا برادی حکم به بریدن گوش و بینی چاکران حضور همی فرمود ، گاه گاه که به بریدن گوش کسی حکم رفتی ، فرمودی ، که به جهت بار های دیگر قدری به جای گذارید! و نیز خود، گاهی با کارد، گوش ملازمان بریدی، و آنچه کردی بروفق حکمت بودی!» (۳)

داستانی دیگر هم از آقا محمد خان ملکم خان نقل میکند. میگویند آقا محمد خان فرمان داد گوش یکی را ببرند محکوم آهسته به جلاد گفت اندکی از گوشم را ببر. يك تومان می دهم . آقا محمدخان از جلاد پرسید محکوم چه گفت ؟ جلاد از بیم آن که خود گرفتار شود ، حقیقت را باز گفت. آقا محمدخان روی به محکوم کرد و گفت: احمق که

۱- رستم التواریخ، ص ۴۵۲ ۲- هرچند قبل از او نادرشاه فضل تقدم

داشت که به قول هدایت در او آخر عمر او گوش بریده در معابر - از خس و خاشاک و خار و خاک بیشتر ریخته می شده، (روضۃ الصفاق ج ۸ ص ۵۶۴)

۳ - روضۃ الصفاق ج ۹ ص ۳۰۲

توئی! يك تومان را بخودم بده تا گوشت بریده نشود.

گوشت این کار- یعنی گوشت و بینی را با هم بریدن، آنقدر در دماغ کردن تاریخ معمول و مشهور بوده، که «گوشت دماغ کردن» يك ترکیب قطعی و کلی در فرهنگها به معنای گوشت و بینی کسی را بریدن آمده است. (۱)

گوشت بریدن گوشت بعد از آقا محمدخان نیز رواج داشت، چنانکه به دیوار در ۱۳۰۸ ق (۱۸۹۰ م) در زمان حکومت ناصرالدوله فرمانفرما در کرمان، گندم خالصه را با فشار و الزام به خباز و علاف می فروختند، حاج فتح الله علاف از قبول این تحمیل امتناع کرد، در نتیجه مورد غضب واقع شد و جفت گوشت او را بریدند، بعدها این شخص به طهران رفته و متظلم شد، ناصرالدوله محض استرضاء او خلعتی به او داد. (۲) این فرمانفرما که در کرمان به حاکم «کله کن» معروف است همانست که باغ شاهزاده ماهان را ساخت و جالب آنکه در ساختمان این باغ هم، گوشت، يك نقش بزرگ را بازی کرده است بدین معنی که بدستور عبدالحمید میرزا ناصرالدوله وقتی در باغ ماهان عمله ها به بیگار کار میکردند، کارگرانی را که خوب کار نمیکردند، غروب، گوشت آنها را بدیوار میکوفتند و صبح باز میکردند. بدین طریق این باغ بزرگ ساخته شد که معروف به باغ حمید آباد است. (۳)

نخ در جنگهای میان بربرها و افغانه در حدود کابل (۱۳۰۸ ق در گوشت = ۱۸۹۰ م) به فرمان عبدالقدوس خان، بیست هزار نفر از

۱ - فرهنگ نظام. ۲ - از خاطرات مرحوم محمود در گاهی

(دبستانی)، یادداشت در مجله یغما. ۳ - در باب این باغ رجوع شود به

فرماندهان کرمان ص ۱۴۵

بربرها اسیر آورده و در کابل سر بریدند، و اگر اسیری در بین راه به واسطه خستگی قادر به حرکت نبود، افاغنه سرش را بریده، نخ به دو گوشش کشیده در کابل تحویل مینمودند. (۱)

خواجه امیر حبیب الله توپخانه نیز وقتی در تعقیب گوش بریده آقاخان محلاتی بود، به پاریز کرمان لشکر کشید و خواجه علی پاریزی را - که گویا از گلدسته های مسجد جامع کرمان بنفع آقاخان تیراندازی کرده بود - منکوب ساخت و گوش او را برید و خانه اش را به سپاهیان بخشید، خواجه علی ازین وقت به خواجه علی گوش بریده معروف گشت و اولاد او بنام «خواجه» پاریز هنوز معروفند. (۲)

البته ما گمان میکنیم که در روزگار تسخیر فضا، دیگر، در جرائم سیاسی، خصوصاً این گونه مجازات ها کنار رفته باشد، اما بد نیست از آخرین خبر هم شمارا مطلع کنم و آن به روایت روزنامه آیندگان است که «م. اسلام، ۲۲ ساله، در بنگلادش، میخواست تصویری از مجیب را از دیوار خانه ای پائین بکشد. اما طرفداران «پدر ملت» - یعنی مجیب آزادیخواه - بلافاصله يك گوش این مرد را بریدند و کف دستش نهادند» (۳) واقعاً شانس بزرگی آورد که رفقا، سر آن بیچاره را، با اصطلاح خودمان «گوش ناگوش» نبریدند! بیخود نبود که قدیمیها وقتی میخواستند بچه هارا بترسانند، میگفتند: «فلان کار را نکن، وگرنه سرت را میان

۱- تاریخ سیاسی افغان. (فیخ) ص ۳۳۷

۲- پیغمبر دزدان ص ۲۲ چاپ چهارم

۳- نقل از خواندننها شماره ۵۱ سال ۳۳

دو گوشت می‌گذارم! و بهمین دلیل، «يك سر دو گوش» وسیله ترساندن بچه‌ها شده بود، (۱) و حال آنکه هر آدم عادی يك سر و دو گوش دارد! و باز از این جامیتوان حدس زد که به چه دلیل، طبقه اهل علم شیخیه در کرمان، عمامه خود را تاروی گوششان پائین می‌آورند!

حلقه ملایم ترین مجازاتی که در باره گوش اجرا شده، به گوش حلقه در گوش کردن و به اصطلاح، بنده ساختن طرف بوده است، شاعر می‌گفت:

بنده حلقه بگوش از نوازای برود

لطف کن لطف، که بیگانه شود خلقه بگوش

این امر سابقه تاریخی هم دارد:

نظام الملك به همراه الب ارسلان وقتی بر ارمانوس سلطان روم پیروز شد، سلطان روم را بگرفت و «حلقه در هر دو گوش او کرد» (۲) و به قول امام یافعی «سلطان به دست خود سه بار تازیانه بر سرش زد» (۳)، به قول دیگر «ملك الروم را مقید و شاخه چوب در گردن بر دربارگاه سلطان آوردند، ابوالفضل کرمانی - که امام حضرت، سلطنت بود - برخاست و سبلی برگردان اوزد. سلطان آن حرکت ناپسندیده داشت، فرمود چگونه روا باشد؟ ابوالفضل گفت: اذلالاً للكفر، سلطان به جواب گفت: نه هم گفته‌اند، ارحموا عزیز قوم ذل» (۴)

در ذیل سلجوقنامه آمده است که قیصر مدتی در دربار الب ارسلان

۱- خاک بسرم بچه به هوش آمده بخواب ننه يك سر و دو گوش آمده

۲- راحة الصدور ص ۱۱۹

۳- حبيب السیرج ص ۴۸۸ ۴- مسامرة الاخبار ص ۱۷

بود» روزی در غلوی مستی از سرمالات و روی کلات به سلطان میگوید که اگر پادشاهی ببخش، اگر قصایی بکش، و اگر بازرگانی بفروش، سلطان دو حلقه در گوش او کرد و فرمود که به فراغت و خوشدلی عزیمت ممالك ولایت خود کند، قیصر قبول کرد و شرط کرد که هر روز يك دينار به خزانه خاص میرساند و در سالی به دو نوبت این جزیه می فرستد... سلطان او را خلعت گرانمایه (داد) و برجنیت زرین نعل و زبرجدستام برنشانند، و اسلام را این فتح در ربیع الاول ثلث وستین و اربعمائه (۵۴۶۳ = ۱۰۷۰ م، حدود ملازگرد) اتفاق افتاد. (۱)

نعل اما این حلقه‌هایی که به گوش این و آن می‌کردند، همیشه در گوش هم حلقه عادی و گوش نواز نبود، بگذریم ازینکه گوشواره هم، علاوه بر اصل زینتی، شاید مبنائی بر اساس اطاعت محض زنان از شوهران داشته باشد، اما عجیب تر این حلقه‌ها، حلقه‌ای است که همان خواجه نظام الملک به کار برده است.

خواجه نظام الملک وقتی که الب ارسلان را به جنگ گرجستان برد، «بعد از محاربه، حاکم آنجا بقراط بن کوبکور با سلطان الب ارسلان صلح کرد و بعضی امراء گرجستان در دست سلطان اسیر گشتند، و بعضی مسلمان شدند، ازیشان یکی بتکین (بیتکین) بود، به جای حلقه بندگی، نعل اسب در گوش او کرد، و تخمه او هم چنان حلقه بزرگ در گوش میدارند» (۲) حالا خواجه کرمانی را تماشا کن که دیگر خود غلام حلقه بگوش این حلقه‌های دلپذیر گوشواره زیبارویان

۱- ذیل سلجوقنامه ظهیری، چاپ خاورص ۲۷

۲- تاریخ گزیده ص ۴۴۱

شده است و میفرماید:

من حلقه بگوش حلقه گوش توأم بسته‌دهن از پسته خاموش توأم
دوشم همه دوش دوش بردوش تو بود وامشب همه شب درهوس دوش توأم
این گوشواره قیمتی گرانبها مخصوص زنان نبود، گاهی مردان هم داشته‌اند، و از نمونه آنها، يك مورد میتوان نام آورد، و آن بینواترین گوشها، یعنی گوش قرا یوسف بارانی یکی از بزرگان ترکمان، بود که چون درگذشت (۸۲۳ = ۱۴۲۰م) «تراکمه از غایت دهشت متفرق شدند و به تدفین و تکفین او نپرداختند و میت را در خرگاهی که بود گذاشته سرخویش گرفتند... او باش به بارگاه قرا یوسف آمده، هرچه یافتند غارت کردند، به حدی که جامه‌ها از تن امیر یوسف بیرون کردند، و حلقه طلا با گوش او بیریدند...» (۱)

حالا تصور بفرمائید گوشهایی را که در جنگهای ایران و عرب، یادر وقایع عاشورا، و حتی در همین روزگاران اخیر بخاطر گوشواره کنده شده است، تاجه تعداد بوده‌اند و ببینید اگر بیچاره مردمان «گوش-بستر» و «گلیم گوش» بدست این قوم میافتادند چه بلائی بر سرشان می‌آمد. گلیم گوش بستر، نام قومی بوده است که «گویند در گوش زمان ذوالقرنین میزیسته‌اند و آنها را گلیم گوش نیز گفته‌اند.» (۲) روایت اینست که اسکندر به يك مرد با چنین مشخصاتی برخورد که «بزرگ جثه و درشت اعضاء و پرموی و پهن گوش بود، به مثابه‌ای که چون خوابیدی يك گوش بستر و گوش دیگر لحاف

۱- روضة الصفا ج ۶ ص ۶۵۴، و مجمل فصیحی ج ۳ ص ۲۴۲

۲- آنندراج

کردی» (۱) و فردوسی ملاقات با این مرد را در بابل یاد کرده است:
 پدید آمد از دور مردی سترگ پر از مسوی و با گوشهای بزرگ
 تنش زیرموی اندرون همچو نیل دو گوشش به به پهنای دو گوش پیل...

و منوچهری اشاره به همین قوم گوید:

در باغ کنون حریر پوشان بینی بر کوه صفت گهر فروشان بینی
 بر روی هوا گلیم گوشان بینی دلها ز نوای مرغ جوشان بینی
 تیز بیچارگی آدمی از زمانی شروع میشود که گوشش
 گوش سنگین شود، و به همین دلیل از قدیم گفته اند «آدم
 کر دوبار می خندد: یکبار همراه دیگران، و یکبار وقتی که موضوع
 شوخی را با صدای بلند برای اوبازگو کردند» (۲) نصرت شاعر چه خوب
 گفته بود:

سنگین نمود چرخ سبک گرد گوش من

شد گوش نیز بار گرانی به دوش من

در تاریخ، «یکی از ملوک به گوش گران بوده است، چنان
 اندیشید که آنان که ترجمانی میکنند سخن متظلمان را با او راست
 نگویند، و چون حال نداند، چیزی فرماید که موافق کار نباشد. فرمود
 که متظلم باید که جامه سرخ بپوشد و دیگر هیچکس جامه سرخ نپوشد
 تا من او را بشناسم، و آن ملک برپیل نشستی و در صحرا بایستادی و هر که
 را با جامه سرخ دیدی فرمودی تا گرد کردند تا به آواز بلند، حال خویش

۱- برهان قاطع. ۲- و دلپذیرترین آنها داستان کرمولوی است که

بیمار بود و کسی به پرش حال او آمده بود.

گفتندی و او انصاف ایشان می دادی « (۱) مرحوم اقبال آشتیانی عقیده دارد که احتمالاً این لباس موقتی از کاغذ سرخ بوده است و حافظ به همین رسم اشاره دارد که میگوید :

کاغذین جامه به خونا به بشویم که فلك رهنمونیم به پای علم دادن کرد
اما همیشه البته حکام چنین « تیز گوش » برای شنیدن داد مظلوم
نبوده اند بلکه گاهی خود را به « کرگوشی » هم میزده اند. گاهی هم این کری
مصلحتی بوده است. که یغما میگفت :

گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من

آنچه البته به جائی نرسد فریاد است

حاتم حالا که صحبت گوش پیش آمده بد نیست از یکی از
اصم بود؟ معروفترین کرهای عالم هم صحبت به میان آوریم
و آن حاتم بلخی معروف به «حاتم اصم» است که همه عقیده دارند او کر
مصلحتی بود و حتی صدای بال پرندگان و حشرات را هم می شنید .
سعدی گوید :

گروهی برآند ز اهل سخن	که حاتم اصم بود ، باور مکن
برآمد طنین مگس بامسداد	که در چنبر عنکبوتی فتاد...
نگه کرد شیخ از سر اعتبار	که ای پای بند طمع، پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند	که در گوشه هادام باز است و بند
یکی گفت از آن حلقه اهل رای	عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش	که ما را به دشواری آمده به گوش
تو کاگاه گردی به بانگ مگس	نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش	اصم به که گفتار باطل نیوش...
فرا می نمایم که می نشنوم	مگر کز تکلف مبرا شوم .

این حاتم، به روایتی ۱۵ سال خود را به «کرگوشی» زده بود و تظاهر میکرد که کراست. اهل عرفان، علت این امر را چیز دیگر می دانند که يك جنبه اخلاقی بزرگ بر آن مترتب است، واقعاً باید صبر و ثبات آدمی را درینجا جست. اکنون از کتب اولیاء گوش کنید :

« روزی زنی به نزد او آمد، و مسأله ای پرسید. مگر بادی ازو رها شد (لا بد میدانید چه شد، یعنی زن بینوا مثل بسیاری از پیرها خودش را نتوانست ضبط کند و...) حاتم گفت: آواز بلندتر کن که مرا گوش گران است، تا پیرزن را خجالتی نیاید! پیرزن آواز بلند کرد تا او آن مسأله را جواب داد، قرب پانزده سال خویشتن کر ساخت تا کسی با پیرزن نگوید که او نه چنانست. چون پیرزن وفات کرد، به سخن آهسته جواب داد، که پیش از آن هر که با او سخن گفتی، گفتی بلندتر گوی، بدین سبب اسمش نام نهادند.» (۱)

گوش صادق خان زند، برادر کریم خان، در شیراز حکومت قصاب میکرد. به سال ۱۱۷۹ هـ (۱۷۶۵ م) به فرمان صادق خان، دو نفر قصاب را که گوشت بد فروخته بودند، از گوش به ستونهایی که به این منظور فراهم آمده بود میخ کردند، سپس صادق خان اعلام کرد که اگر بعداً کسی چنین خطائی بکند، به دستور او از وسط به دو نیم خواهد شد. (۲)

گمان کنم، بعد از آنکه به داستان گوش، گوش دادید، هم اکنون گوش پهن کرده اید (۳) که از چشم - همسایه دیوار به دیوار گوش -

۱- از تذکرة الاولیاء عطار و روضات الجنات

۲- کریم خان زند، پرویز رحبی، ص ۲۵۱ بنقل از یادداشتهای نیپور

۳- گوش پهن کردن، یعنی مترصد بودن و گوش خواباندن برای شنیدن صدای نجوا و زمزمه کسی و خبر گرفتن از صدای پای آشنای دوردست:

دوشم ز بلیلی چه خوش آمد که می سرود گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش حافظ

سخن بشنوید که پادشاه بدن است و سرمه پالا و جادو فریب و کرشمه پردازو عشوه فروش، و درعین حال مست و ناوک افکن و تیغ بدست . به چشم، هرچه توگوئی مطیع فرمانیم، بشرط آنکه مثل آخوندی که در رشت، سعدالسلطنه، گوش او را به دیوار کوفته بود، (۱) مخلص گوش بدیوارو چشم به درنماند، یا جایزه ای که تیمسار کیکاوسی سنگین گوش به نانوائی کرمان داده بود، سهم مخلص نشود.

تیمسار شاهزاده سرتیپ کیکاوسی، از افسران عالیرتبه بعداز شهریوربود که در سال ۱۳۲۱ ش (۱۹۴۲ م) علاوه بر فرماندهی لشکر، کفالت استانداری کرمان را هم داشت . کیکاوسی سخت سنگین گوش بود و به زحمت می شد مطلبی را به او حالی کرد، (به شوخی می گفتند وقتی که توپ را خالی می کنند، ازدودش متوجه می شود که گلوله ای خارج شده نه از صدایش!) ولی از عجایب است که او سالها لشکر استانی را به پهناوری نیمی از کشور فرانسه، اداره کرد، (و این، از بتهوون موسیقی دان که گوشش کر بود و گراهام بل مخترع تلفن که او هم کر بود، عجیبتراست!)

حالا برویم بر سر گوش مربوط به این تیمسار سنگین گوش : قحطی جنگ، بعد از وقایع شهریور، یکباره شهر کرمان را فراگرفت و منبرهای دکانها از نان خالی شد و حبه ای گندم و مثقالی آرد در هیچ جا بدست نیامد. تیمسار عاجز ماند و به فکر افتاد که با تمهید تهدید چند صباحی نانوهارا و ادار کند که لااقل مختصر آردی را که لابد در پستوی دکانها احتکار کرده بودند پخت کنند و به مردم بدهند تا بعد ببیند از پرده چه

آید بیرون.

در همان روزها مقداری گندم از هندوستان و خراسان از طریق زاهدان برای کرمان حمل شده بود که ماهها در زاهدان باقی مانده و منتظر بودند که کامیونهای پیدا شود تا بار را به کرمان حمل کنند. اما در زاهدان که کامیون نبود. بارها تیمسار به گاراژدارهای کرمان نامه نوشت که هر کدام چند کامیون در اختیار او بگذارند. چه لشکر کرمان خود آن روزها کامیونی نداشت که این بار را حمل کند (این لشکر آنقدر فقیر بود که یکسال پیش از آن، در شهریور ۲۰، وقتی اعلیحضرت فقید از کرمان به بندرعباس مسافرت کردند. برای حرکت محمود جم در کرمان جز یک درشکه وسیله نقلیه دیگری نبود، قشون هم اتومبیل در اختیار نداشت، سرهنگ مولوی رئیس ستاد یک اتومبیل فورد سواری متعلق به یکی از سیکهای هندی را گرفت و محمود جم را بدرقه شاه فرستاد (۱).

کامیونداران و گاراژداران عموماً به تیمسار جواب دادند که کامیون در اختیار ندارند و آنها هم که دارند، لاستیک ندارند (زیرا لاستیک در زمان جنگ گران شده بود و احتکار هم شده بود) البته همه حرف آنها راست نبود. ولی میدانستند که طرف آنها لشکر فقیر کرمان است که نه تنها کرایه ای به آنها نخواهد داد، بلکه یک چیزی هم دستی باید روی این حمل و نقل گندم از زاهدان به کرمان بگذارند.

جوابهای رد رسید، نان هم کمیاب بود، تیمسار به فکر چاره افتاد و بالاخره از نبوغ شاهزادگی فتحعلیشاهی کمک گرفت (تیمسار روح الله میرزا کیکاوسی قبلانام فامیل جهانبانی داشت و از احفاد

فتحعلیشاه ابوالملوک بود)

تیمسار، منشی مخصوص خود را خواست. این مرد يك ستوان کرمانی بود (ومن فعلا اسم اورا نمی برم ، واین داستان را بنقل از او - که اکنون سرگرد بازنشسته است - و دو نفر که شاهد قضیه بوده اند روایت می کنم) .

تیمسار به منشی خود گفت: من فردا صبح میروم به انبار غله ببینم چقدر ذخیره داریم، سر بازارها را با مقداری گونی خالی آنجا آماده داشته باش. ضمناً، می خواهم امتیاز يك دکان نانوائی (که آنروز ها خیلی اهمیت داشت، زیرا جیره آرد کوپنی به آنها می دادند) و دو یست تومان جایزه به یکی از شاطرهای خوب بدهم . اگر تو آشنا یا قوم و خویشی داری که شاطر باشد ، او را فردا صبح در همان انبار پیش من بیاور ، (ساعت ۱۰)، ضمناً بگو همه نانواها و همه کامیون دارها هم فردا صبح ساعت ۹ در همان انبار حاضر باشند.

روز بعد بدستور تیمسار استاندار و فرمانده لشکر، کامیونداران و نانواها صف کشیده بودند و میدانستند که تیمسار می خواهد راجع به کمبود نان و حمل گندم صحبت کند و هر کدام پیش خود جوابی که طبعاً منفی بود حاضر کرده بودند.

تیمسار برابر صف ایستاده بود که منشی او «آقاسی» از در در آمد، در حالیکه دست يك شاطر را هم در دست داشت، این مرد «شاطر شفیع» بود و همه نانواها و اورامی شناختند. هنوز قدم به داخل حیاط انبار نگذاشته بود، که تیمسار بدون توجه به سایرین، رو به پیشکار خود کرد و گفت: همین پدر سوخته کم فروخته بود ؟ و بدون اینکه منتظر جواب باشد ، در برابر

چشمان متحیر منشی و شاطر شفیع و سایر حاضران ، قدم پیش گذاشت و يك سيلی جانانه به گوش شاطر خواہاند کہ برق از چشمانش پرید ، سپس با صدای بلند (و این از خواص کرہاست کہ صدای خود را ہمیشہ بلندی کنند ، زیرا فکر می کنند کہ دیگران ہم مثل خود آنها مطلب را نمی شنوند !) آری با صدای بلند رو بہ سربازها فریاد زد : ببرید این پدر سوخته را بہ دژبان!

بعد بدون اینکه بکسی توجہ کند ، اول رو بہ نانوہا کرد و گفت .
- از فردا صبح باید روی منبر ها پرازنان باشد . من گوشم کر است و حرف ہیچکس را نمی شنوم .

و دوبارہ رو بہ گاراژدارها کرد و گفت : فردا صبح ہمہ کامیونہارا راہمی اندازید ، ہر کامیون چہار سرباز روی آنست - با این گونی های خالی ، شش روز بعد باید گندم هایی کہ در زاهدان توی انبار خوابیدہ در کرمان باشد . این حرفہارا گفت و از در بیرون رفت .

کامیون دارها متحیر بودند و «ہیچ ہیچ» با خودشان کردند و گفتند با این مرد نمی شود حرف زد ، لاستیکها را زیر کامیون بستند و چنانکہ گفته بود از روز بعد تمام منبر دکانہا ہم پرازنان بود و يك ہفتہ بعد ہم کہ گندم زاهدان رسید سهمیہ ہر کدام پرداخت شد .

اما ، شاطر شفیع ، آنروز بہ تحیر بہ رفیقش کہ منشی تیمسار بود گفت : خدا پدرت را بیمارزد ، خوب نانی برای ما پختی ؟ تکلیف من چیست ؟ لیکن همکاران او ، چہار روز بعد او را پشت دکان نانوائی مستقلی دیدند کہ سهمیہ خود را از انبار خواربار گرفته بود ، تیمسار ہم آن ساعت بعد از واقعہ بہ دژبانی رفته و بہ سربازها سفارش کردہ بود کہ سہ

روز از شاطر محترمانه پذیرائی کنند ، بعد از سه روز او را در حضور منشی خواست ، و گفت : چه کنم ، پنجاه هزار نفر گرسنه می ماندند ، چاره کار تنها مربوط به «گوش» يك نفر می شد ، منتهی بهتر دانستم که این جایزه را به کسی بدهم که آشنای پیشکار خودم باشد ، بنابراین ، يك جواز دکان نانوائی - با سهمیه قابل توجه - با اضافه دو بیست تومان جایزه نقد ، برای تهیه وسایل دکان - به شاطر شفیع داد و روی او را بوسید و او را روانه بازار کرد ، در حالیکه به پیشکار خود میگفت : هیچ چاره ای نیست ، باید فرد رافدای جمع کرد!

قبل از آنکه قصه گوش را پشت گوش بیندازیم ، خیلی به مورد است از يك هم ولایتی «کر» خود هم صحبت کنم ، این مرد «حاج علی اکبر کر» بود که سالها در کرمان به نیکنامی زیست و هم او بود که پرورشگاه بزرگ صنعتی را در کرمان با دست نهی دائر کرد (حدود شصت سال پیش) و صدها و هزارها کودک که پدر و مادر خود را از دست داده بودند پرورش داد و نجات بخشید که اغلب صاحب کار و صنعت و ثروت و دانش و هنر شدند - و یکی از آنها صنعتی نقاش و مجسمه ساز معروف کرمانی است . حاجی اکبر در اسلامبول با شیخ احمد روحی و میرزا آقاخان بردسیری همراه بود و در خدمت سید جمال الدین اسد آبادی میزیست و دو سال قبل از واقعه دستگیری آنها به ایران بازگشت ، و بر طبق وصیتی که سید جمال به او کرده بود ، منشأ يك کار خیر در کرمان شد و به سال ۱۲۹۵ شمسی (= ۱۹۱۶ م) پرورشگاه یتیمان را - از ابتدای يك گاراژ و سپس در زمینهای بائرطهماسب آباد - دائر کرد . (۱)

داستانی که گوش سنگین ابن مرد را به تاریخ کرمان وصل میکند، به سالهای ۱۳۳۴ ق (= ۱۹۱۶ میلادی) و غوغای دموکرات‌ها در ولایات ایران برای پیشرفت آلمانها و شکست انگلیسها مربوط میشود. طبق معمول، مردم دو گروه بودند: جمعی طرفدار انگلیسها - و طبعاً پیرها و قدیمی‌ها - و جمعی طرفدار آلمانها (جوانها و دموکرات‌ها و شاگردان مدارس) که فریاد «یامرگ یا استقلال» می‌کشیدند. در همان روزها يك تظاهرات و میتینگی هم در کاروانسرای وکیل برپا شده بود و ناطقان با حرارت به نفع آلمانها صحبت میکردند.

مرحوم صنعتی، پیر مرد محترم - که البته متهم به تمایل به انگلیسها بود - نیز در گوشه تماشا می‌کرد، ناگهان خود را به بالای منبر رساند و با صدای بلند شروع به نصیحت مردم کرد که: با انگلیسها در نیفتند و به کار و کاسبی خود پردازند و چاپیدن بانک انگلیس و روس دردی را دوا نمیکند و ... طبعاً در همین وقت فریاد جوانان بلند شد که «پیر مرد! مزخرف نگو، بیا پائین، قدیمی بی اطلاع، خارجی پرست، بیا پائین! صنعتی باز چند کلمه‌ای حرف زد و سپس رو به حاضران کرد و گفت: مردم حالا بالاخره حرف مرا شما خوب شنیدید؟ جمعی فریاد زدند، بله شنیدیم و مزخرف میگفتی، بیا پائین!

مرحوم حاج اکبر کر در حالی که پائین می‌آمد، گفت خدا را شکر که لااقل حرف مرا شنیدید ولی اینرا هم بدانید که هرچه فحش دادید، من نشنیدم، زیرا شما خوب میدانید که من بطور کلی کر هستم! (۱)

۱- حواشی تاریخ کرمان ص ۴۴۷، و حق با مرحوم «حاج اکبر کر» بود، زیرا دوسه ماه پس از آن، ژنرال سایکس انگلیسی با گردان سربازان هندی -

وقتی استاد اجل آقای علی اصغر حکمت برای بازرسی معارف به کرمان آمده بودند (ظاهرأ ۱۳۱۵ شمسی) از جاهائی که دپندپرورشگاه یتیمان بود و طبق سیره مرضیه خود، از مؤسس این پرورشگاه تشویق و تقدیر فراوان کرده و ضمناً در آخر صحبت خود گفته بودند: در واقع ظلمی طبیعت به شما کرده که شما را کر ساخته است (۱). مرحوم صنعتی جواب داده بود: برعکس، من هروقت باخدای خود راز و نیاز میکنم، شکر خدای را بجای آورم و میگویم: خداوندا کرم کردی، کرم کردی، خرم نکردی!»

پدر حاج اکبر اصلاً ماهانی بود.

* * *

از کُرهای معروف روزگار ما، یکی مرحوم حکیم‌الملک بود، که گویا خودش را هم گاهی بیش از حد به کُری می‌زد، ولی این را هم گفته‌اند، که او این‌اواخر اغلب صداهائی که خود خسار می‌کرد نیز نمی‌شنید، و این را نقطه ضعف ادب اجتماعی او می‌شمردند.

و این حکیم‌الملک هم نام ابراهیم اطروش بود که از عرفای قرن سوم هجری به شمار میرفت و معاصر ابراهیم خواص بود.

→ خود در بندر عباس پیاده شد و سپس کرمان را گرفت و همه دموکرات‌ها را به فارس و حتی هندوستان تبعید کرد (یکی از آنان آقای کاظم ایران‌پور هنوز حیات دارد) و پلیس جنوب را تشکیل داد و پیش‌بینی مرحوم صنعتی درست از آب درآمد.

۲- و این حرف را، آقای حکمت، چهل سال پیش از این‌به‌زبان آورده بود، غافل که طبیعت، این ظلم را از خود او نیز دریغ نخواهد داشت.

عهد جوانی گذشت در غم بود و نبود نوبت پیری رسید، صد غم دیگر فزود
کارکنان سپهر بر سر دعوی شدند آنچه بدادند دیر، باز گرفتند زود

ساز ما، يك بیهوون ایرانی کرهم داشته ایم، و آن اکبر خان ساز
 کر زن اصفهانی بود که درسش شصت سالگی، شبی خفت و
 صبح برخاست و متوجه شد که به طور کلی کر شده است. این بزرگترین
 مصیبت برای يك ساز زن محسوب می شود. و او آخر کار تریاکی هم بود،
 با اینهمه که کر بود سازش را دیگران برایش کوك میکردند، و بر اساس
 عادت قبلی بسیار خوش می نواخت در حالی که ظاهراً خودش چیزی از
 آن نمی شنید. این مرد خودش هم رقاص بود، و بسیاری از رقاصه های
 معروف اصفهان، شاگرد او بودند، و افتخارشان این بود که به ساز او
 رقصند، زیرا او می دانست با هر حرکت اندام، چه نئی از ساز و چه
 ریتمی در موسیقی مناسبتر است. هم امروز معروفترین رقاصه اصفهان
 از شاگردان اوست. اکبر خان در آخر عمر فقیر شده بود، روزی که مرد،
 قهوه چی های اصفهان او را به خاک سپردند، و بر سنگ مزارش، روز هفتم،
 يك دستمال ابریشمی به چشم می خورد. این دستمالی بود که او برای
 نواختن ساز زیر دست خود میگرفت برای اینکه آستین لباسش سائیده
 نشود. و ظاهراً این تنها اثاثه وارثه ای بود که از او باقی ماند. (۱)

مشت یکی از کران معروف تاریخ، امام مفسر عبدالله
 محمودی نیشابوری است که او به اشاره حسنک وزیر،
 ظاهراً پیش سلطان محمود غزنوی رفت، و چون سلطان را مرددینداری
 می دانست، خواست حدیثی که از پیغمبر به خاطر داشت روایت کند،
 این مرد ظاهراً آداب و رسوم بارگاه سلطنت را رعایت نکرده و به قول
 ابن فندق: «او، بی دستوری، بنشست، و بی اجازت سلطان، خبری از

مصطفی (ع) روایت کرد. سلطان، غلام را گفت: ده! غلام، مشتی بر سر وی زد. حاسه سمع او (۱) از آن نقصان پذیرفت...

بعد از آن سلطان عذرهای خواست و مالها بخشید. این امام قبول نکرد، و به عذرخواستار نشد و گفت: هدیه‌ای که حق تعالی به من داده بود به ظلم از من بستدی، حاسه سمع، با من ده تاخشنودشوم... و تو این سیاست نه به موضع فرمودی، سلطان خجل شد و سردرپیش افکند، و او بازگشت...» (۲)

ما می‌دانیم که حسن بن علی بن حسن بن عمر الاشرف بن اطروش امام زین العابدین (ع) المکنی به ابو محمد و ملقب به ناصر الحق، که ملازم محمد بن زید - حکمران مازندران - بود در یک جنگ «زخم قوی بر سرش خورده، بیرون آمد، اگرچه زخم به شد، اما گوشها کر گشتند، ازین جهت، حسن «اطروش» گویند.» (۳)

باز هم در جزء خوش نویسان، کسی بنام باقر نیریزی گوش بری داریم که به گوش بریده معروف است. (۴)
شاید جزء آخرین گوشهای بریده، گوش نوه «پل گتی» میلیاردر معروف ایتالیائی باشد، که آدم ربایان، بچه را ربودند (۱۹۷۳م) و برای اینکه ثابت کنند که بچه زنده است گوش او را بردند و برای جدش فرستادند. طفلک، کاغذی نوشته بود که: شمارا بخدا نگذارید گوش دیگر

۱- یعنی حس شنوائی او

۲- تاریخ بیهق ص ۱۸۶

۳- تاریخ مازندران ملا شیخعلی ص ۶۸

۴- خوشنویسان، دکتر بیانی، ص ۹۳

مرا نیز ببرند . به آنها اعتماد داشته باشید و هر چه می‌خواهند بدهید ، در غیر اینصورت دیگر هرگز باز نخواهم گشت.» (۱)

کله لابد می‌خواهید بدانید که مولانا علی خطاط را چرا
گوش کله گوش می‌گفتند . این مرد در کتابخانه نواب
ابراهیم میرزا شاهزاده صفوی کار میکرد، و مواجب و انعام داشت . اما
چون مهر شاه طهماسب را تقلید کرده بود ، گوشش را بریدند : اصلاً
کاشانی بود . (۲)

در ۱۳۰۸ ق ۱۸۹۰ م. که در کرمان، گندم خالصه را با فشار و الزام
به خباز و علاف می‌فروختند ، حاج فتح‌الله علاف از قبول این تحمیل
امتناع کرد، در نتیجه مورد غضب ناصرالدوله واقع شد، وجفت گوش
اورا بریدند . او بعداً به طهران رفت و متظلم شد ، ناصرالدوله محض
استرضاء، خلعتی به اوداد. (۳)

تیغ و از جمله کسانی که خواب عجیبی دید، محمد ولی میرزا
گوش پسر فتحعلیشاه حکمران یزد بود ، او در سال ۱۲۴۳ هـ
۱۸۲۷ م. به تهران رفت که برای تأمین یزد اختیاراتی بگیرد ، گویا شب
در اردکان خواب دیده بود که «دستهای وی را گرفته و گوشش را تیغ
زدند. خواب را به‌آخوند ملا محمد علی نحوی اردکانی بازگفت . آن

۱- این بچه را در مقابل ۲۵ دلار آزاد کردند و اخیراً محاکمه‌ر بایندگان
نیز آغار شده است .

۲- گلستان هنر ص ۱۴۴ ، تصحیح سهیلی خوانساری

۳- از یادداشت‌های مرحوم دبستانی درمجله یغما

روحانی آنرا به استماع خبر ناخوش تعبیر نمود» (۱)

و این درست بود، زیرا چندی بعد عبدالرضا خان یزدی، زن و فرزندان محمد-ولی میرزا را- که قریب سیصد تن بودند- از یز بیرون کرد، و خود یزد را قبضه کرد، و روزی که محمدولی میرزا از تهران باز می گشت، در یز در قافله تبعید شدگان- زن و فرزندان خود- باز برخورد، که با آنها به تهران باز گشت. (۲)

گوش به در مورد نفوذ حکم نادری نوشته اند که وقتی پس از حکم قتل عام دهلی، نادر فرمان داد که دیگر دست از عتل و نادری کشتار بردارند، نسق چیان بلافاصله فرمان را اقلام داشتند. این حکم چنان به سرعت اجرا شد که میگویند: سربازی، يك انگه گوشواره زنی را ربوده بود، به محض اینکه فرمان نادر را شنید از کندن لنگه دیگر گوشواره آن زن دست برداشت. معروف است که آن زن نزد نادر آمد و لنگ دیگر گوشواره را تسلیم وی نمود. نادر شاه سرباز را احضار نمود و پرسید چرا فقط يك لنگه را برده ای؟ سرباز جواب داد چون خواستم يك لنگه دیگر را بر بایم حکم ترا شنیدم و دست از غارت باز داشتم. (۳)

تو گوشى نخستین تو گوشى بعد از اسلام را باید از زمان پیغمبر (سیلی) به خاطر آورد، و آن روزی است که پیغمبر از مکه

۱- جامع جعفری ص ۶۲۷

۲- برای تفصیل جریان و عاقبت کار عبدالرضا خان، رجوع شود به کتاب «حماسه کویر» تألیف نگارنده،

۳- نادر نامه، قدسی، ص ۶۰۵، استاد محمود فرخ خراسانی، همین داستان را در قصیده فتح دهلی- که در آینده به مسابقه گذاشته بود، به نظم آورده است.

هجرت کرد، در حالی که هیچکس خبر نداشت، و تنها ابوبکر با او بود. اسماء دختر ابوبکر روایت میکند؛ چون پیغمبر مهاجرت فرمود، چند تن از قریش - که ابوجهل هم در میان آنها بود - به خانه ما آمدند، دم در ایستادند و پرسیدند پدرت کجاست؟ گفتم نمی دانم. ابوجهل دست بلند کرد و چنان سخت به گوش من نواخت که گوشواره من از گوشم پرید و فرو افتاد. (۱)

آخرین توگوشی معروف بعد از اسلام هم آن توگوشی بود که سرهنگ برخوردار در مجلس شورای ملی به گوش مرحوم مهندس رضوی نماینده کرمان زد، و توگوشی دوم آن که باز در همان مجلس شورای ملی، میراشرافی به گوش علی روحی نماینده دیگر کرمان نواخت. عجبا که توگوشی های مجلس هردو نصیب نمایندگان کرمان شده است.

سیاه بی مناسبت بنظر نمیرسد که از «سیاه گوش» هم یادی گوش بکنیم. این حیوان دو گوش سیاه دارد، و به شاطر شیر مشهور است، زیرا زیادتی صید شیر قسمت اوست. به ترکی قره قلاغ گویند، «جانور مسطور پیشاپیش شیر رود، و بانگ دهد تا جانوران دیگر از آمدن شیر آگاه شوند و احتیاط نمایند!» (۲)

بنده این حرف صاحب لغت را قبول ندارم، زیرا شیر به چنین مصاحبی نیازمند نیست، بلکه بالعکس، حدس من اینست که مثل بسیاری از ندیمان اهل قدرت، حیوانی است که دیگران را با فریادهای قلابی به دام می اندازد یعنی صدائی میدهد که حیوانات دیگر گول بخورند. سعدی فرماید: «سیاه گوش را گفتند، ترا ملازمت شیر، به چه سبب اختیار افتاد؟ گفت: تافضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولت اش زندگی میکنم» (۳)

اشتباه حالا که صحبت از گوش حیوانات شد، بهتر است از خر کی گوش شتر و الاغ هم صحبتی بکنیم. لابد شما هم مثل همه مردم تعجب کرده اید که چطور است شتر با دوسه متر ارتفاع قامت، گوشش به این کوچکی (ده دوازده سانت) دارد و خربالیک متری و بلند، گوشش از نیم متر بلندتر است. از قدیم شنیده بودیم که وقتی طوفان نوح شد نوح کشتی ساخت و از هر حیوان يك جفت به داخل کشتی برد، تا پس از آنکه آب فرو نشیند آنها را آزاد کند، و جنس حیوانات از میان نرود.

برای اینکه در کشتی جای همه حیوانات بشود، قرار شد جلودر کشتی هر کسی اشیاء زیادی را که همراه دارد به دربان بسپارد که مزاحم دیگران نباشد، از جمله، اغلب حیوانات دم و گوش خود را به دربان سپردند. پس از فرو نشستن طوفان، وقتی خواستند حیوانات را بیرون بفرستند، جفت جفت جلودر می آمدند و امانت خود را می گرفتند و می رفتند. الاغ چارپا به محض اینکه جلودر رسید، گوشش و دم خود را خواست، دربان گوش شتر و دم شتر را - که خیلی بلند و متناسب قامت شتر بود - اشتباهاً به الاغ داد، و حیوان نادان، بدون توجه به این اشتباه، گوش و دم خود را چسبانند و راه افتاد. وقتی شتر بعد آجلو آمد، متوجه شد که تنها يك جفت گوش كوچك و يك دم کوتاه باقی مانده است. از نجابت حرفی نزد، گوش و دم الاغ را که باقی مانده بود به خود زد و بیرون آمد. از همان روز گار حماقت خروسادگی شتر زبانزد عموم شده است و هیچکدامشان هم گله ای ندارند!

اینک با این ضرب المثل، گوش را به چشم ربط دهیم که گویند «پیش کر چه بخوانی و پیش کور چه برقصی!» پس، از گوش بگذریم و به چشم بنگریم.



چشم انداز تاریخ

چشمی که بدست دگری باز شود کوشی که حدیث نا امیدی شنود
درمذهب ما - که مذهب مردان است این باید کرد و آن کور شود

این عضو که لطیف ترین و حساس ترین اعضاء و در حکم آئینه بدن است، در شعر فارسی اتفاقاً به يك عضو متجاوز بی رحم و بی انصاف خونخوار تشبیه یافته و جرمش تنها این بوده که همسایه بالائی او حلقه استخوانی است از موی پوشیده بنام ابرو که شکل کمان و شمشیر دارد (۱)، و در دو طرف او موی های نازك نیم کجی به اسم مژه - که اگر به مقیاس يك در هزار آنرا بزرگتر کنیم شباهت به تیغ و گاهی تیر پیدا می کند (۲) و

- ۱- چنانکه شیخ جمال الدین کرمانی وقتی از کوزه عبور میکرد، متوجه شد که زنی از حمام زنانه گنجعلی خان همان لحظه بیرون آمده و از گرمای حمام عرق کرده و از ابروی او عرق می چکد. زن چهره پوشید و رفت. جمال الدین در راه این بیت را گفت:
به ابروی عرق آلوده ای دچار شدم فغان که کشته شمشیر آبدار شدم
جمال الدین کتابی به نام «اسس الاصول» نوشته که تماماً بدون نقطه است.
 - ۲- پادشاه هندوستان از جمله هدایائی که برای انوشیروان فرستاد هزار من عود بود که مثل موم می گذاخت و مهر بر آن می توانست نهاد و ایای از یاقوت سرخ که فراخی آن يك شهر بود، و کنیزکی که قامت او هفت شبر بود، و مژه او به رویش می رسید! و چشمش چون برق می درخشید و گیسوئی داشت که به زمین می کشید.
- (بحیره ص ۱۷۱)

چون در تاریخ ایران، قوم ترك- خصوصاً ترکان ماوراءالنهری - اغلب در خدمات نظامی و جنگی خدمت میکرده‌اند و بیشتر هم به سلطنت رسیده‌اند، از اینجهت، چشم- که پادشاه بدن است- در عالم خارج به ترکی کمان بدست تشبیه شده و به همین حساب بوده است که فردوسی وقتی در وصف چشم ایاز معشوق ترك سلطان محمود سخن می‌پردازد، چنین می‌گوید :

مست است بتا چشم تو و تیر بدست بس کس که زیر چشم مست تو بخست
گرو شد عارضت زره، عذرش هست کز تیر بتر سدهم کس، خاصه زمست (۱)
و این تعدی و ستم روا داشتن و دروغ بستن به دیدگان لطیف
آهوچشمان- حتی تا همین اواخر - یعنی بعد از اختراع باروت و در
موزه نشستن تیغ و تیر و کمان و اضمحلال امپراطوری ترکان عثمانی هم،
ادامه داشت چندانکه مرحوم بهار میفرمود :

ای نازدانه یار سراز مهر باز کش

بسیار ناز داری و بسیار ناز کش

فرماندهی است چشم تو، زا برو کشیده تیغ

پیشش سپاه مژده بحال دراز کش

منتهی بعد از مشروطه، وقتی پیرم ارمنی سپاه دولتی محمدعلیشاه را شکست داد و به کمک بمب و آتش توپخانه بساط سلطنت قاجار را درهم نوردید و کار به دست سپاه بختیاری و گیلانی و ترکان «ملانصرالدین» خوان مشروطه خواه ستارخانی و باقر خانی افتاد، شاعر ما باز هم چشم را همان ترك متجاوز متعدی سابق قلمداد کرد منتهی با سلاح روز و باز بان روز:
چشم مست تو مگر پیرم بمب انداز است

یسا ز ترکان صحیح النسب قفقاز است

دست خالی زده‌ام توپ به سودای تو من
 گر تو خیرم نکنی مشت من اینجا باز است
 چشم تو آس و رخت بی‌بی و ابروی نوشاه
 موی لکاته و خیل مژگان سرباز است . . .

این عضو بسیار لطیف ، با همه این صفت‌های خشونت آمیز که
 برایش داده‌اند، از جهت ضعف جثه و آسیب پذیری چندان ناتوان است
 که گاه يك پرگاه و يك نیش سوزن کافی است که آنرا بکلی از حیز
 انتفاع بیندازد و به همین دلیل خدای متعال در آفرینش چشم، خصوصاً
 محفظة حدقه را، در صورت چنان آفریده است که پناهگاه و حافظ این
 عضو نازنین باشد: هیچ عضوی در پیش آدمی عزیزتر از چشم نیست، و
 بهمین دلیل است که فرزند را در مثل «قرة العین» خوانده‌اند که نور چشم
 و روشنائی دل باشد و هیچ چیز از آن عزیزتر نبود.

خداوند عالم ، يك پرده نازك بر چشم نهاده است که پلك دارد
 و مژگان آنرا همراهی میکند و همه این‌ها در زیر طاقی هلالی شکل قرار
 گرفته‌اند که ابرو خوانده میشود . (۱) و «کشیده» و «پیوسته» صفت آن
 است، و در تاریخ به يك نام معروف، یعنی «بهمن دراز ابرو» بر میخوریم
 که در جنگهای ایران و عرب، به دستور یزدگرد سوم، شرکت داشت و
 بی پروزی هم نبود.

مشهورترین چشم‌ها، در تاریخ افسانه‌ای ما، چشم اسفندیار است :

۱- هرچند که به قول معروف :

سگ ، استخوان سوخته را بونمیکند کاری که چشم میکند، ابرو نمی‌کند

گشتاسب پدر اسفندیار ، برای از میان بردن رستم - سردار دلیری که اجتماعاً او را برای خود خطرناک تصور میکرد - فرزند خود اسفندیار را که او هم پسری سرکش و پرتوقع از پدر بود ، فرستاد . گفتگوها و جنگها و زد و خورد های رستم و اسفندیار را باید به تفصیل در شاهنامه خواند ، همینقدر اشاره می کنیم که اسفندیار به «نژادشاهانه» خود مغرور بود و رستم را نکوهش می کرد که پدر تو ، زال ، در حکم بچه سرراهی بزرگ شده - چه او را سر راه انداختند ، و در واقع در حکم «ابن الصبح» بود - که «بیامد بگسترد سیمرخ پر» و او را به لانه خود برد و پرورش داد ، مثل اینکه به قول دهاتیهای ما ، «زیر بوته جاز» بزرگ شده بود ، و آخر کار هم ، «پذیرفت سامش ز بی بچگی» . امارستم در جواب ، بیش از آنکه بر اجداد خود بنازد ، از راه دیگر داخل شدو :

چنین گفت رستم به اسفندیار که کردار ماند ز ما یادگار
مقصود اینست که هر کسی به کار خودش شناخته میشود و نه به نژادش ، سپس از پهلوانی های خود یاد میکند ، و همان حرفی را میزند که هزاران سال بعد نادرزد ، و وقتی از پدر جد خانواده اش پرسش کردند گفت : «نادر پسر شمشیر» ، رستم هم گفت :

مرا یار در هفت خوان رخس بود که شمشیر تیزم جهان بخش بود
و در آخر به تندی جواب داد :

چه نازی بدین تاج گشتاسبی بدین تازه آیین لهراسبی
که گفت برو دست رستم ببند نبندد مرا دست چرخ بلند
داستان رستم و اسفندیار از چند جهت درخور مطالعه است ، اما مهمترین نکته ای که در آن توان یافت مسأله گفتگوی طبقاتی و برتری



حانوادگی از جهت ثروت و اصالت و نجابت است، فردوسی میداند که این طبقه برتر- با امکاناتی که همیشه در دست داشته اند- بهر حال پیروزی بدست می آورند، اسفندیار هم در جنگهای نخستین، رستم را چنان ناتوان می کند که به کوه پناه می برد و بخدای می نالد، واقعاً چه رنجی برای رستم از این بالاتر که تیرو تیغ او که از سنگ میگذشت اکنون از نفوذ در جوشن اسفندیار- که در واقع جوشن اشرافیت و نجابت و ثروت بود- ناتوان است. رستم با زال، پدرش، مشورت می کند که چگونه می تواند حتی به مهاجرت دست زند؟ زال و رستم بالاخره از سیمرغ چاره جوئی می کنند. سیمرغ- که میشود آنرا نشانه قدرت پنهانی روح جامعه و طبقات عامه تصور کرد- راه چاره را یافت، و او را راهنمایی کرد که از چوب گزی که کنار دریا رسته بود تیری درست کند و پروپیکان بر او بنشانند، و توصیه کرد که هنگام جنگ:

به زه کن کمانرا و این چوب گز بدین گونه پرورده در آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست چنان چون بود مردم گز پرست
زمانه برد راست آن را به چشم بدانگه که باشد دلت پر زخشم...

این راهنمایی به این علت بود که بدن اسفندیار رویین تن بود و تیر به هیچ جای او کارگر نمی شد، و تنها چشمان او بود که روئین تن نشده بود، و اگر رستم تیر به چشم او می زد، کارگر می افتاد، اما چرا چشم او رویین تن بود؟

شاهنامه درین مورد اشاره ای ندارد. من حدس می زنم که افسانه رویین تنی اسفندیار مثل سایر رویین تنان مربوط به آب تنی در چشمه

افسانه‌ای باشد. (۱) مگر نه آنست که زیگفرید در چشمه خون افتاد و رویین تن شد و فقط يك نقطه پشت سر او - که برگ درختی بر بدنش چسبیده بود - خون به آن نرسید و رویین تن نشد و همانجا شکافت ، یا افسانه آخیلوس پهلوان رویین تن که مادر با دو انگشت دو قوزك پای بچه را گرفت و در آب فرو برد، همه جایش رویین تن شد جز محل دو انگشت ، و همین محل نقطه ضعف آخیلوس بود که دشمن از آن اطلاع یافت و تیر بر آن زد و آخیلوس را از پای در آورد ؟ بنابراین حدس من اینست که اسفندیار را هم در کودکی در چنین چشمه‌ای غوطه‌ور ساخته‌اند و رویین تن شده‌است، منتهی وقتی بچه را در آب انداخته‌اند، به عادت طفلان، و حتی بزرگترها - ناگهان چشم‌ها را بسته که آب در آن نرود، پس همه جای بدن رویین تن شده و فقط چشم او بحال اول باقی مانده . آیا غیر از این راهی هست ؟

به هر حال رستم در جنگ توصیه را به کار بست:

تو آنی که گفتی که رویین تنم	تو آنی که گفتی که رویین تنم
چنین گفت رستم به اسفندیار	چنین گفت رستم به اسفندیار
گرفته بش و یال اسب سیاه	گرفته بش و یال اسب سیاه
ز خون لعل شد خاک آوردگاه	ز خون لعل شد خاک آوردگاه
که آوردی آن تخم زفتی به بار	که آوردی آن تخم زفتی به بار
ببفتاد چاچی کمانش ز دست	ببفتاد چاچی کمانش ز دست
ازو دور شد دانش و فرهی	ازو دور شد دانش و فرهی
سیه شد جهان پیش آن نامدار	سیه شد جهان پیش آن نامدار
بر آن سان که سیمرغ فرموده بود	بر آن سان که سیمرغ فرموده بود

۱- رجوع شود به مقالات نگارنده در مجله یمن سال ۱۳۵۰ و همچنین به

کتاب «از پاریز تا پاریس» ص ۳۶۱

من از شست توشست تیر خدنك (۱) بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
 به يك تیر برگشتی از کارزار بهختی برین باره نامدار
 بخوردی یکی چوبه تیر گزین نهادی سر خود به قرپوس زین ۰۰ (۲)
 بدین طریق، این نخستین تیری بود که بگمان من، از کمان رستم
 دلاور جامعه، بر چشم نظام طبقاتی اسفندیاری فرود آمد و، این تیر رانه
 رستم انداخت و نه سیمرخ، بلکه تیری است که از شعور باطن فردوسی
 روستازاده طوسی، به چشم طبقات اشرافی روزگار خورده است.
 منشأ اصلی اطلاعات آدمی به طور کلی دو سوراخ چشم و دو
 سوراخ گوش است، و بیشتر آنچه که مربوط به علوم بشری است در
 نتیجه حس بینائی، و شنوائی بشمار میرود، اطلاعاتی که سایر حواس،
 مثل چشائی و لامسه (پساوائی) و بویائی به آدم میدهند خیلی کم و اندك
 و پر از اشتباه است (۳)

چنانکه آدم اگر بخواهد به اطلاعات حاصل از لامسه خود تکیه
 کند، بسا که به قول مولوی در داستان :
 روستائی گاو در آخور بیست شیر گاوش خورد و برجایش نشست
 آدم، شیر را گاو فرض کند . و باز کورهایی که فیل را چیز های
 عجیب تصور میکردند در همان مولوی گفتگویشان یاد شده است.

۱- در بعضی نسخه ها:

- ۱- من از توش و شست تیر خدنك، دريك جا: من از شست توشست تیر خدنك
- ۲- ن.ل. نهادی سر خویش بر پیش زین، بعضی نسخ هم این بیت را ندارد.
- ۳- و عجب اینست که آدمی به بقیه سوراخها خیلی بیش از این چهار سوراخ
 از نه (۹) سوراخ اعتنا می کند!

درین مورد، جرجانی گوش را بر چشم مقدم میدانند و گوید: «شرف شنوائی بر بینائی و بویائی از بهر آنست که مردم از مادر بی دانش زاید، و فضیلت مردم به دانش آموختن باشد، و راه دانش آموختن شنوائی است، و مردم را اگر آلت شنوائی نباشد، هیچ نیاموزد... و از بهر اینست هر کرا مادر کر زاید سخن نتواند آموخت و لال بماند، و از نابینائی و ناگویائی این نقصان نباشد» (۱).

البته نباید فکر کرد که واقعاً هر چه آدم می بیند و می شنود، بدرد زندگی می خورد: چه بسا که دیده ها و شنیده ها مایه زحمت و نکبت و ناراحتی بسیار هم هست و بسا اشک هایی که از غده های همین چشم ها سرازیر میشود نتیجه دیده ها و شنیده های آدمی است، علاوه بر آن، هر چه بصیرت و اطلاعات آدمی بر دنیا و رموز دنیا بیشتر می شود، حیرت و تعجب و گاهی وحشت و اضطراب او صدها برابر از کسانی که جز پشت پای خود نمی بینند بیشتر و خانه بر افکن تر می گردد و اغلب آنها که سر به کوه و بیابان نهاده و دیوانه شده اند، یا در گوشه زندانها و سیاه چالها جان سپرده اند، آنها بوده اند که اندکی بیشتر از دیگران در عالم خلقت و سرنوشت بشری تعمق کرده و با چشم بصیرت چیزها دیده اند که از چشم دیگران پنهان بوده است، و بهمین دلیل بی جهت نبود که شاعری آرزو میکرد که کاش نادان بود (۲)

و شاعر دیگری محترمانه تر میگفت :

۱- ذخیره خوارزمشاهی ج ۱ ص ۹۷

۲- بیچاره آن کسی که گرفتار عقل شد خوشبخت آنکه کره خر آمد الا گرفت

دشمن جان من است، عقل من و هوش من

کاش گشوده نبود چشم من و گوش من
بر اساس همین سابقه بود که در تاریخ، به يك اصطلاح خاص
اطلاعاتی، مربوط به دوهزارو پانصد سال پیش برخورد میکنیم:
«داریوش، برای آنکه بیشتر استانداران در قبضه خود داشته
باشد، و برای آنکه استاندار و فرمانده قشون هر دورا در زیر فرمان بگیرد
و خاطرش از جانب آنان آسوده باشد، به هراستان، امینی از جانب خود
گسیل داشت، وظیفه این شخص آن بود که وی را از رفتار آن هر دو
آگاه سازد، برای دور اندیشی بیشتر، دستگاه خبرگزاری محرمانه‌ای
بنام «چشم و گوش شاه» تشکیل داده بود که به صورت ناگهانی به
ایالات سرکشی میکردند و دفاتر و امور اداری و مالی را مورد بازرسی
قرار میدادند، گاهی استاندار بدون محاکمه معزول میشد، و گاهی
بدون سروصدا، خدمتگزاران خود استاندار- به فرمان شاه، به او زهر
می‌خوراندند و کارش را می‌ساختند.» (۱)
حتی در بعد از اسلام نیز به این طبقه «عیون» که جمع عین و بمعنی
چشم‌هاست، لقب داده بودند. (۲)

اینها تقریباً کار بازرسی شاهنشاهی را انجام میدادند.

۱- تاریخ تمدن ویل دورانت، ج ۱، ترجمه احمد آرام ص ۵۳۴

۲- نباید توقع داشت که در قرن بیستم میلادی، دیگر، چشم و گوش سلطان
با استاندار یا فرماندار خطاکار، همان کنند که مأموران بازرسی داریوش
میکردند! ولی این نکته را می‌شود گفت که ترتیب کار سازمان بازرسی شاهنشاهی
بطور کلی باید به طریق دیگر انجام شود؛ نه آنطور که تاکنون میشده است. ←

بازگردیم به چشم، و سرگذشت آن در «چشم انداز» تاریخ:
 در طول تمدن بشریت؟ کسانی که چشم خود را از دست داده و
 به مناسبتی کور شده یا کور مادرزاد بوده اند همیشه مورد ترحم و رعایت
 سایر بنی نوع بوده اند. امروز که روزگار «انسان دوستی» و بشریت-
 پروری است، البته هدیه کردن عصای سفید برای کورها و ایجاد خطو
 روزنامه و کتاب مخصوص کوران و داشتن باشگاهها و امثال آن امری
 عادی است و بانك های چشم، این روزها برای بینا کردن کوران، چشم
 قرض میدهند. اما در گذشته وضع چنین نبود، و تنها کاری که میتوانستند
 بکنند یا نواختن آلات موسیقی مثل نی و بربط بود، و یا گدائی
 دریوزگی.

→ در تاریخ، نحوه های گوناگون بازرسی توسط خود شاه و یا نمایندگان
 مطمئن او انجام میشده است، ولی همیشه پنهانی و ناشناس، بطوریکه کسی از
 این مأموریت ها اطلاع حاصل نکند. داستان سفر پنهانی شاه عباس به کرمان و
 شبگردیهای ملکشاه و سلطان محمود غزنوی - که مولوی يك داستان دلکش از
 ناشناس وارد شدن او به جمع دزدان یاد میکند و او را لقب «مکتوم سیر»
 می دهد:

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر کز کرم ریشی بجنبانی بخیر

بازرسی پنهانی فرستادن امیر کبیر به ولایات خیلی مشهورتر از آنست
 که محتاج تکرار باشد. يك روایت عامیانه حاکی است که بسیاری از صوفیه
 بیابانگرد عصر صفوی، رابط میان دستگاه و مردم بوده اند، و نوشته اند «مأمون
 را ۱۷۰۵ پیرزن بود که به همه جا سرمی کشیدند و او را از احوال شهر مطلع
 می ساختند»، و اطلاع اردشیر بابکان - به صورت پنهانی - از حال رعیت و مملکت
 چندان بود که مردم می پنداشتند که فرشته ای از آسمان او را با خبر می سازد. →

در دوران اخیر از دو دسته موسیقی‌دان باید نام برد که رهبر آنان کور بوده است، یکی معروف به مؤمن کور، که به قول معیر الممالک «... خود موسیقی‌دان کامل و ردیف‌شناسی آگاه بوده، به اغلب نوازندگان دقایقی ازین فن می‌آموخت: همسر و دودخترش با او همکاری می‌کردند: زنش ضرب می‌گرفت و دف می‌زد، یکی از دخترهایش که حاجیه نامیده میشد در زیبایی و طنازی آفتی بود... دختر دیگر، کبری،

→ روایت است که ملک محمد سلجوقی پادشاه کرمان از پادشاهانی بود که «در شهر، صاحب خبران گماشت تا دقایق خبر و شرو حقایق مجاری امور و در بزرگ‌انهای رای اومی کردند، و تا صفهان و خراسان، «عیون» و جواسیس می‌فرستاد تا روز بروز احوال شرق و غرب باز می‌نمودند. روزی از ندماء سؤال کرد: در کدام محلت سگی زاده است دو سپید و دوزرد و یکی سیاه سپید؟ ندماء گفتند: علم ما به ولادت کلاب محیط نیست! مگر رای اعلی را از آن اعلام داده‌اند؟ گفت: در محلت کوی گیران، سه شب است که این اتفاق افتاده است! او را غرض از ذکر زادن سگ و تلون بچکان او، تنبیه مردم بود تا دانند که در تعرف احوال ولایت تا کجاست» (سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۳۹)

بی‌هقی گوید: «از حدیث، حدیث شکافد، مدتهایش (قبل از تغییرات کلی بازرسی شاهنشاهی در ۱۳۵۲)، در روزنامه خراسان خواندم که «بامداد دیر و زهیات بازرسی شاهنشاهی وارد فردوس شد و مورد استقبال فرماندار و رؤسای ادارات و اعضای انجمن‌های شهر و شهرستان قرار گرفت» بنده مطمئن هستم، این سازمان که برای رسیدگی به اعمال خلاف البته احتمالی- همین رؤسای ادارات و فرمانداران ... ایجاد شده، هیچوقت هدفش آن نبود که با تشریفات رسمی به جای برود. مطمئناً بیش از همه کس خود اعضاء بازرسی- که اغلب مردم خوشنام، هستند و خدمات بزرگ انجام داده‌اند- از این تشریفات تنفر دارند، زیرا ناچارند به تبعیت همین تشریفات گزارش رسیدگی به شکایات را اعلام دارند. جالب‌تر ازین، چنین کیفیتی را سال پیش در روزنامه اندیشه کرمان خواندم، بدینست شمام بشنوید: «گزارش رسیده از شهرستان سیرجان حاکی ←

زیبائی خواهر را نداشت ولی در رعنائی ازوسبق می برد ... رقص زانوی او به راستی دیدنی بود». معیر الممالک گوید: بخاطر دارم شبی که دسته مزبور را به اندرون ناصرالدین شاه برده بودند، در تالار برلیان غوغائی برپا بود. شاه با، روئی گشاده و لبی خندان بالای مجلس برآورنگ مخصوص تکیه زده بود و بانوان حرم با آرایش های گوناگون و جامه های رنگارنگ حلقه در حلقه برگردش نشسته بودند، مؤمن و دخترهایش شوری در محفل افکنده و دل از عارف و عامی ربودند، رقص چرخ زانوی حاجیه، شاه را فزون از اندازه پسند افتاد و يك صد سکه زر به وی بخشید، آنگاه از مؤمن پرسید: چگونگی این رقص را به دخترت آموخته ای؟ مؤمن گفت: اگر امر فرمائید در وسط تالار فضائی باز کنند، چگونگی را عرضه خواهم داشت. به اشاره شاه، بانوان از میان تالار به کنار رفتند، و سر دسته نابینا با قد کوتاه و جامه دراز و ریش انبوه رقص زانو آغاز کرد، و قهقهه شاه و گلرویان حرم با آهنگ ساز در تالار برلیان در آمیخت.

→ است که جلسه ای با حضور ... رئیس بازرسان شاهنشاهی ... تشکیل شد، درین جلسه رئیس هیئت ... در مورد وظایف اعضای هیئت سخن گفت، سپس فرماندار ... يك جلد کلام الله مجید، و يك قاب نفیس مزین به تمثال شاهنشاه آریامهر را به ... رئیس هیئت بازرسان بازرسی شاهنشاهی اعزامی به استان کرمان اهداء کرد، البته من مهمان نوازی قوم را ستایش می کنم، و میدانم که رئیس این هیئت هم از شریف ترین افسران بازنشسته است و فرماندار هم آدم نجیبی است، منتهی به کیفیت عمل کار دارم. آخر، مقام محترم عالی، این هیئت مگر نه اینست که خودش از جانب شاه به سیرجان آمده است؟ تو تصویر شاه را به او هدیه میکنی؟ ثانیاً این بازرسی که تمام مراسم چندروزه آن با شرکت در نمایش مدارس و سخنرانیها و کف زدنهای ممتد گذشته است، نتیجه اش جز این نخواهد بود که رسماً اعلام شود تعداد شکایت ها به ثلث و نصف تقلیل یافته است، و من که: اتفاقاً از یکی از ←

دسته دیگر دسته « کریم کور » بود که خود تار و کمانچه می نواخت دخترش موسوم به وجیهه کمانچه میکشید و زمزمه ملیحی داشت، حسین نامی میخواند و ضرب می گرفت و صادق نامی دف می زد . حسین خواننده دو پسر نورس داشت که رقاصان دسته بودند کریم نابینا در سال وبائی (۱۳۱۰ ق = ۱۸۹۲ م) درگذشت، و حسین آوازه خوان، تائب گشته در منابر باد و پسرش به مداحی پرداخت...» (۱)

در روزگار ماهم ، خانم پری زنگنه از نابینایانی است که در جزء موسیقی دانان خواننده شهرت تمام یافته است ، اما به هر حال ، تاریخ قدیم هم از عواطف انسانی درباره این قوم خالی نیست . ولید بن یزید بن عبدالمملک خلیفه اموی ، از صاحب قدرتان معدودی است که

→ همین شکایت ها و پاسخ آن اطلاع حاصل کرده ام باید خدمتان عرض کنم که مردی پس از ده سال خدمت روزمزدی - با هفت سر عائله - خدمتگزاری يك دبستان، مورد بی اعتنائی وزارت متبوعه قرار گرفته و طبق مقررات ، از رسمی شدن او خودداری کرده اند، و حقوقش را بریده اند، و آنوقت خودشان باعث خیر شده. ناچار از اولیای بچه ها هر کدام ماهی «پنج» ریال به تعداد سرشمار، به این بی نوا میرسانند تا مدرسه را آب و جارو کند (و مجموعاً ماهی صد تومان می شود!) او از آموزش و پرورش شکایت کرده بود که به داد او برسند، بازرسی به او جواب داد که برای رسیدگی، به اداره کار! استان کرمان رجوع کند!

مقصود اینست که سازمان بازرسی شاهنشاهی باید روال کار خود را طوری تنظیم کند که هر کسی فکر کند ، این « چشم و گوش » هم اکنون از جای ناظر اوست که هر گز آنرا نخواهد دید. پیشواز رفتن و قرآن هدیه کردن ، به مانند برای دیگران که با ابلاغ رسمی و فوق الماده و خرج سفر می آیند و میروند و به کسی هم کاری ندارند!

« در ایام حکومت خویش امر فرمود تا مزمنان ، و کوران دیار شام را قلمی کردند ، و به جهت ایشان وظیفه تعیین نموده ، هریک را از آن جماعت ، خادمی داد. » (۱)

بد نیست بدانید که به قول حمدالله مستوفی این « ولید، مذهب زنادقه داشت ، روزی به مصحف فسال گرفت ؛ این آیت برآمد : و استفتموها و خاب کل جبار عنید. » (۲)

ولید برنجید و مصحف بدرید (یا به روایتی تیر باران کرد) و این ابیات گفت :

اتو عد کل جبار عنید	فها انا ذاك جبار عنید
اذا ما جئت ربك يوم حشر	فقل يارب مزقنی ولید

و باز گویند : ولید روز آدینه با کنیز کی شراب خورده بود و مجامعت کرده ، چون اقامت گفتند (یعنی اذان گفته شد) ، آن کنیزك مست را الزام نمود تا دستار بر سر بست ، و ذؤابه فرو گذاشت ، و چون خطباء بر منبر رفت و خطبه خواند و اهل اسلام را امامت کرد ! لاجرم بعد از هفته ای ، محمد بن خالد القسری بر ولید خروج کرد و او را خلع کرد ، در روز چهارشنبه حادی عشری جمادی الاول سنه ست و عشرين و مایه (۱۲۶ هـ = ۷۴۳ م) پس او را بکشت ، و کس بر او نماز نکرد . » (۳)

راستی نمیدانم ، آیا از آن همه عصاهایی که به دست کوران

۱ - روضة الصفاق ۳ ص ۳۴۸ ، حبیب السیر ج ۲ ص ۱۸۷

۲ - سوره ابراهیم ، آیه ۱۸

۳ - تاریخ گزیده ، ص ۲۸۷

داد، یکی خواهد بود که این ولید بینوا را از پل صراط از موی باریکتر و از شمشیر بران تر بگذرانند؟ والله اعلم.

چشم، بنا به حالت و خاصه سحرانگیز خود، در تاریخ و ادب عالم برای خود جایی خاص دارد، و برای ما ممکن نیست، که همه جهانی را که با چشم ارتباط می یابد درین سطور یاد کنیم، زیرا از حد شمار بیرون است و درین خصوص توان دهها «کتاب العین» نوشت. درین جا قصد، نمونه و نشانه هاست و گرنه استقصای تام و استقراء کلی غیر ممکن است.

قبل از بیان هرچیز اشاره کنم که قرار گرفتن چشم در چشم خانه خود گونه های مختلف دارد، و شاخص ترین آن نوع مورب و کج را در زردپوستان و نژاد زرد توان دید.

در تاریخ ما، گربه چشم، صفت يك قوم خاص شده است و آن بیشتر مغولان و ماوراءالنهریانند، (در بحیره از بن قوم به صورت «مغول تنگ چشم تیر انداز» توصیف شده است هر چند نظامی در يك جا از روسها بدین صفت نام می برد:

زدیگر طرف روسی گربه چشم چوشیران در ابرو بر آورده خشم فردوسی اختصاصاً درین باره گوید:

اباسرخ ترکی بدی گربه چشم که گفتی دل آزرده دارد به خشم
اما معلوم است که مقصود روسهای شرقی و ازبکهاست که چشم تنگ و مورب دارند (۱) مثل گربه - و عجیب آنکه در تاریخ عالم،

۱- کمال اسماعیل گوید:

چو چشم ترک شود حال تنگ بر مردم گهی که ابروی توداد عرض لشکر چین

بخت النصر، حاکم معروف بابل نیز «گربه چشم» بود، (بشرط اینکه ترکها براساس این سابقه، این سردار تاریخ را هم ترك نژاد ندانند، هرچند خود دلیلی کافی است)، در قصص الانبیاء آمده است که «بخت النصر آبله روی. گربه چشم بود و يك پای لنگ، و بر سر موی نداشت» (۱) در واقع آنچه خوبان همه داشتند، او تنها داشته است.

چنان می نماید که کشیدن و سمه - برگ گیاهی که نرم کوبیده میشود و بر ابرو می مالند - بیشتر در میان این طوایف خصوصاً زنان رواج داشته است و و سمه کشیدن یکی از ارکان اصلی خود آرائی زنان شرق بشمار می رفته و از همین جاست که مثل معروف «خواست ابرویش را و سمه بکشد، چشمش را کور کرد» (۲) پدید آمده است. کشیدن و سمه در میان دختران غرب رواجی نداشت و ظاهر چنان مینماید که این آرایش با چشم آسمانی و موی و ابروی بور سازگار نیست. ولی دختران شرق هرگز از آن غافل نبوده اند و حتی پیر زنان هم دست از سر آن بر نمی داشتند، هرچند این ضرب المثل در دهانها بود که «وسمه عشوه را زیاد میکند، ولی سن و سال را پایین نمی آورد.» و سعدی هم به حق اعتقاد داشت که :

کس نتواند گرفت دامن دولت به زور

کوشش بی فایده است و سمه بر ابروی کور...

در کرمان و سمه و گیاه «رنگک»، به همراه حنا، خصوصاً در بم

۱- قصص الانبیاء ص ۱۷۹

۲- روایت دیگر: «خواست ابرویش را بردارد چشمش را کور کرد.»

به خوبی بعمل می آید و کشتزارهای حنا و رنگ و وسمه (۱) در آن حدود آب و رنگی دارد و ثروتمندان بم به برکت همین سه گیاه که مشتری آن، زنان میانه سال و گاهی مردان هوس جوی هستند به برگ و نوایی رسیده اند. رنگ را با روناس مخلوط کنند و دروسمه جوش بجوشانند، رنگ آن بیش از حدگیرا و تیره شود.

این کالا از قدیمترین ایام جنبه صادراتی داشته و در میان کالاهایی که از ایران به چین میرفته و زنان اعیان و اشراف زیبای چین مشتری آن بودند یکی وسمه بود، به قول يك مورخ اروپائی «در میان کالاهای صادراتی نام وسمه جلب نظر می کند، چنانکه گفته اند هر ساله مقداری وسمه از ایران به چین می رفت و ملکه چین، هر ساله برای مصرف شخصی مقداری از آن می خرید». (۲)

چنانکه گفتیم چشم سیاه و مشک با ابروهای شمشیری سازگارتر است. در ادب فارسی، چشم سیاه را به چشم آهو، تشبیه کرده اند - از جهت گیرائی و درشتی و جذابیت، و بهمین سبب شاعر به معشوق خود می گفت :

آهو ز تو آموخت به هنگام دویدن

رم کردن و استادن و واپس نگریدن (۳)

۱- وسمه هندی باشد و کرمانی، وسمه هندی رنگ سیاه طاوسی دهد و کرمانی رنگ سیاه فقط... وسمه هندی زودتر گیرد. (دخیره خوارزمشاهی)
۲- La Route de la Soie, P. 181 بنقل از مقاله نگارنده

تحت عنوان راه ابریشم، مجله تحقیقات اقتصادی ۲۳ و ۲۴

۳- پروانه زمن شمع زمن گل زمن آموخت
جان باختن و سوختن و جامه دیدن

ودرین میان آهوی ختائی و ختنی ضرب المثل چشم زیبا بود و
شاهد آن شعر شاعر درین وصف فحش آلود:

چشمانت به آهوی خطاسخت شبیه است

از چشم تو پیدا است که مادر به خطائی

البته این مربوط به چشمان سیاه و میشی می‌شد و چشمان سبز
دختران «چشم کو» (۱) حالتی که دیگر دارد خود از لونی دیگر است و
بهمین دلیل شاعر آن‌ها را به آسمان تشبیه کرده و می‌گفت :

بر آن شدم ندمم دل‌دگر بدست کسی

بلای چشم کبود تو آسمانی بود

و من همین مضمون را باین صورت آورده‌ام ؛ هر چند فضل تقدم از
دیگریست :

مرا سوزنده بنیان هستی دو چشم دلربای آسمانی است

همه این جرم از چشم تو بینند تومی گوئی قضای آسمانی است

روایت هست که مادر حضرت رضا چشم سبز داشت (۲) و
برخی سادات طباطبائی رضوی چشم آسمانی داشته‌اند. به يك روایت
ارزق شامی گویا از جهت کبودی چشم وزردی موی بدین لقب شهرت
یافته است .

۱- چشم کو، به لهجه نهاوندی چشم کبود است. در کوهستان ؛ پاریز،
يك خاك آبی رنگ هست که آنرا «کو» گویند و پشت بام بدان اندایند که آب
نفوذ نکند ۲- نام او را برخی تکتم مرسیه نوشته‌اند و از کنیزکان غربی بوده است
و دکتر رضوانی می‌گفت : اهل ماریسل فرانسه ؟

شاید عجیب ترین توصیف ها درباره چشم تشبیه آن به چشم گاو بوده باشد از جهت درشتی و شفافیت ، و این تشبیه ظاهراً مختص عرب بوده است و درین باب يك دليل تاريخی داریم. در تواریخ قدیم آمده است که خسرو پرویز روزی در میان کاغذها که از شاهان قدیم مانده بود، دستور العملی از نوشیروان دید که در آن مقیاس و معیاری برای خرید کنیزکان نهاده شده بود. انوشیروان توصیه کرده بود که اگر از ولایات خواستند کنیزی هدیه کنند، یا خریداری نمایند ، دارای این مشخصات باشد: بلند بالا، سرخ و سفید ، سیاه چشم آمیخته به سرخی- که سیاهی چشم بر سپیدی آن بیشی گیرد، ابروانی پرموی و کشیده ، بینی کشیده، خوش ساق، سینه باز، پستان برجسته ، گوشت آلود، صاف و نرم شکم، سه بندگوشتن، پیچیده ران و خوش نما سرین و... (۱)

خسرو به ندیم عرب خود- که از دشمنان نعمان پادشاه حیره بود گفت: آیا این روزها اینگونه کنیزكها هست؟ ندیم گفت: آری، نعمان بن منذر چنین دختری دارد که نامش حدیقه است- و حدیقه به پارسی بستان باشد. (۲)

خسرو بلافاصله نامه ای بنام نعمان فرستاد و دختر را خواست ، نعمان سخت تعجب کرد زیرا چنین دختری نداشت و حدیقه دختر سیاه سوخته عرب در برابر صدها و هزارها کنیزك خسرو پرویز- که یکی از آنها شیرین بود - چه نمودی میتوانست داشته باشد:

پری دختری پری رخسار ماهی به زیر مقنعه صاحب کلاهی

۱- برای سایر توصیفات این کنیزك رجوع شود به ترجمه اخبار ایران

از ابن اثیر، و خاتون هفت قلمه ص ۱۷۴ ۲- ترجمه بلعمی ص ۱۱۱۱

شب افروزی چو مهتاب جوانی سیه چشمی چو آب زندگانی ...
 به چشم آهوان آن چشمه نوش (۱) دهد شیر افکنان را خواب خرگوش.
 نعمان مصباحت دانست که نامه محترمانه‌ای به خسرو پرویز
 بنویسد و بگوید آنچه درین مورد گفته‌اند درست نیست. نامه را نوشت
 و در آن نامه خواست يك جمله ادیبانه هم بگنجاند ، و چنین نوشت :
 «ما فی عین السواد و فارس ما تبلغون به حاجتکم» در واقع خواسته بود
 بگوید که در سرزمین فارس، چشم سیاهان هستند که رفع حاجت شما را
 بکنند ، و حاجت به دختران عرب نیست ، مسعودی عبارات را اینطور
 نقل می کند :

«اما الکسری فی مها السواد کفایة حتی یتحظى الی العربیات» (۲)
 کسری نامه را به همان ندیم داد (۳) که برایش ترجمه
 کند . او این عبارت را اینطور معنی کرد : ملک را ماده گاو
 عجم چندان هستند که مهتر زادگان عرب نبایند . نوشته‌اند که
 کلمه مها در لغت عرب به معنی زن درشت چشم است که چشمش به گاو
 می ماند (۴).

۱- شاید دلپذیرترین تشبیه‌ها را در چشم به آهو، شیخ حسین سیرجانی
 متخلص به صهبا هم شهری مخلص کرده باشد، آنجا که حرص و جوش شب و
 شوق را در چشم شرم آلود معشوقه گوید:

ز زیر برقش دو چشم بیمار چو دو آهوی تشنه در نمکزار

۲- مروج الذهب ، ج ۱ ص ۲۰۴

۳- این ندیم، زید بن عدی بود از تعبیدشدگان حیره و دشمن خونی نعمان

۴- اتفاقاً تشبیه بدی نیست، چه دلیل دارد که نسبت چشم به آهو خوب باشد

و به گاو بد ؟

منتهی مترجم برای اینکه انتقام بکشد، طوری جمله را ترجمه کرد که به خسرو پرویز ناگوار بیاید، در واقع، تقریباً اینطور مفهوم نامه را رسانده بود که: برای شما همان چشم‌گاوهای فارسی خوبند نه دختران عربی! این مطلب چنان خسرو را به خشم آورد که سپاهی با چهار هزار مرد به جنگ حیره فرستاد و آن مملکت را نابود کرد و نعمان فراری شد، و بعد ها که به پای تخت خسرو آمد اورا به پای پیل افکندند، و حدیقه، دختر بیچاره به دیری پناه برد و در آنجا پارسا زیست و به قول طبری «در ترسائی بمرد» و چند روز بعد بود که همان سپاه در بیابانهای عربستان در محل موسوم به ذی قار، از سپاه بیابان دیده عرب شکست خوردند و یکباره نابود شدند و وقتی خبر شکست سپاه عرب را به پیغمبر دادند، او فرمود: اليوم انتصفت العرب من العجم، این اول روز بود که عرب از عجم دادبستند. (۱)

اصولاً آنانکه چشم درشت داشته‌اند، در زبان عربی «اعین» خوانده شده‌اند و به فارسی این کلمه را «فراخ چشم» معنی کرده‌اند و هرثمة بن اعین نیز ظاهراً فرزند پدری فراخ چشم بوده است، که او نیز به کمک طاهر ذوالیمینین يك چشم، پایان خلافت امین را در بغداد به چشم دید. واعین نامی از رجال حجاج بن یوسف بوده است که حمام خوش نمائی ساخت و به همین سبب بنام «حمام اعین» شهرت یافت، واعین بن اعین از اطبائی است که کتابی در «امراض العین و مداواتها» نوشت! واعین دیگری ناقه عایشه را پی کرد.

هم چنین، کسی را که «دریده چشم» باشد به عربی اشتر برون (برون افعِل) خوانده اند و مالک اشتر نخعی متوفی ۵۲۷ (۶۵۸م) از آنجهت که در جنگ یرموک يك چشم او شکافته شد بدین لقب شهرت یافت، و این مالک جزء خمسه ای بود که معاویه بعد از نماز بر آن پنج تن لعنت کردی: علی مرتضی و حسن و حسین و عبدالله بن عباس و مالک اشتر نخعی. (۱)

کسانی که معمولاً چشم آنان چپ باشد، یعنی در يك مسیر دیدنداشته باشد، اشیاء را دو تایی بینند، و عرب آنرا احوِل گوید و ما آنهارا السوچ گوئیم. در کوهستان ما، همیشه در ایام روضه خوانی، صاحب خانه از همسایه قالی قرض میکند و در راهروها می گسترده و اهل مجلس طبعاً میدانند که همه این قالی ها از صاحبخانه نیست و معمولاً وقتی می نشینند، بر اساس اقتصاد شبانی و روستائی، ضمن گوش کردن به روضه، طبعاً از نقش قالی ها و بافت آن و قیمت آن بابل دستی خود گفتگومی کنند. آن وقت يك مثلی هم دارند، و میگویند، در روضه خوانی اگر خواستی بدانی فلان قالی متعلق به چه کسی است، چپ خود را چاق کن و بده به دست يك نفر آدم احوِل (دوبین) و او را روی همان قالی بنشان، و بعد حبه ای آتش به انبر بگیر و بدست او بده تا چپش را روشن کند، وقتی خواست روشن کند، سری چپ را دو تا خواهد دید و آنقدر آتش را جابجا خواهد کرد تا بالاخره آنرا رها میکند و درست روی قالی می افند!

آنوقت؟ معلوم است دیگر، صاحب قالی که طبعاً در همان مجلس

روضه و در گوشه دیگر ایوان نشسته است ، بلند میشود و فوراً می آید
آتش را از روی قالی برمی دارد. این بهترین راه است که بدون اینکه از
کسی پرسشی و کسی را متوجه کنی ، میتوانی از هویت صاحب قالی
مطلع شوی !

مولانا در مورد مشرکان فرماید:

چشم احوال از یکی دیدن یقین ناظر شرک است ، نه توحید بین
دکتر مظاهر مصفا در بیت طعن آلود نسبت به استاد احوال خود
بدیع الزمان گوید :

چون نگردد سوی تو ، گوئی درست می نگردد خود به سوی دیگر
مرد معروف احوال تاریخ، نحاس پاشا صدر اعظم سابق مصر بود
که با همین چشم چپ، پایان سلطنت فاروق و خاندان محمد علی را در
قاهره واسکندریه به راستی تماشا کرد .

يك چشم ها

از سایر خصوصیات چشم، که هر کدام برای خود نامی و شهرتی دارند میگذریم و می‌پردازیم به يك نقص کلی در بینائی: و آن «يك چشم» بودن است که در عربی آن را «اعور» گویند، و غیر از يك چشم، میشود آنرا «نیم کور» هم ترجمه کرد!

نکته جالبی که در تاریخ بدان بر میخوریم، اینست که چند پادشاه و سردار معروف و دلیر میتوان سراغ کرد که بدین صفت موصوف بوده و یا به روایت دیگر این نقص و عیب را داشته‌اند، و این‌ها البته، غیر از دجال معروف می‌باشند که گویند اعور بود. (۱)

خنجر او چو حربه مهدی است که به دجال اعور اندازد
در افسانه‌ها آمده است که دجال مردی است يك چشم، که از
مادری یهودی به دنیا آمده است و در جزیره‌ای به صخره‌ای بسته شده،

۱- و مادر اینجا از راه کور = کوره راه (طریق اعور)، ورودۀ اعور، صحبتی نمی‌کنیم که ربطی به کارما ندارد.

و در آخرالزمان، در هنگام بروز يك قحطی شدید- در حالی که بردار-
گوشی سوار است و همراه خویش آب‌ونان فراوان دارد- از خراسان یا
کوفه یا محلهٔ یهودیه اصفهان، ظهور و ادعای خدائی می‌کند... و
سرانجام بدست عیسی مسیح یا پس از ظهور مهدی (ع) بدست وی
کشته میشود.

اوبه سردجال يك چشم لعین ای خدا فریادرس، نعم المعین
بهمین دلیل، يك چشم هارا به طعنه، دجال چشم گفته‌اند :
چرا سوزن چنین دجال چشم است

که اندر جیب عیسی یافت مأوی
حالا به سرداران و بزرگان يك چشم تاریخ پردازیم :
نخستین آنها، هراسیوس سردار افسانه‌های رومی بود که يك
چشم خود را در جنگ بادشمنان رم ازدست داده بود و جنگ او در میان
رودخانهٔ پر آب با اتروسك‌ها، معروف است. (۱)
در میان پادشاهان قدیم ایران، يك جا، يك اشاره داریم که

۱- تاریخ جهان برای خردسالان، ص ۱۲۰، و این البته غیر از اقوام
و سايكلوپ است که در اساطیر یونان، بصورت غولان يك چشم معروف بودند
(رجوع شود به مجله آینده سال دوم)، و هم‌چنین غیر از اقوام معروفی که
هرودوت بدان اشاره می‌کند:

هرودوت وقتی از اقوام سکائی نام می‌برد، گفتگو از قبایل شمالی آن
حدود می‌کند که طوایفی يك چشم وجود داشته‌اند، و آنها را آریماسپ خوانده
و گوید آریما در زبان سکائی به معنی يك، و سپو به معنی چشم است، (ترجمه
هرودوت هدایتی ج ۴ ص ۹۵)

انوشیروان عادل، اعور (يك چشم) بوده است : (۱)
 اما در میان سرداران تاریخ به چند تن برخورد می کنیم که از يك چشم محروم بوده اند. از جمله از مغیره بن شعبه سردار عرب باید نام برد، هم او بود که يك بار به سفارت نزد خسرو پرویز آمده و نیزه خود را بر روی قالی ابریشمی به زمین کوفته بود و هم او بود که غلامش «ابو لؤلؤ» عمر را به قتل رساند. به هر حال این مغیره «بلندقد و اعور بود و چشم او در جنگ یرموک کور شده بود . او در سن ۷۰ سالگی در کوفه درگذشت» (۲)

بعد از این ها، باید از سردار يك چشم دیگری که ایرانی بود نام برد و آن طاهر ذوالیمینین است که به قول گزندی «يك چشم بود» (۳)
 هم این سردار پوشنچی بود که در ری بر سپاه علی بن عیسی پیروز شد و از بغداد سر امین را به مرو به حضور مأمون فرستاد و « چون سر امین پیش مأمون بردند، به گوشه چشم بدان نگریست و به های های گریست» (۴)

عمرو بن بانه، به شوخی در حق طاهر گفته بود :

یا ذوالیمینین و عین واحدہ نقصان عین و یمین زائده (۵)

به همین دلیل بود که معتصم، عبدالله بن طاهر را، « ابن الاعور » لقب داده بود ؛ « گویند روزی معتصم (در روزگار ولیعهدی) با چند

۱- صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۵۰

۲- الکامل ابن اثیر، ج ۲ ص ۲۳۲ ۳- زین الاخبار ص ۷۱

۴- تاریخ گزیده ص ۳۱۰ ۵- تعلیقات استاد قاضی طباطبائی

بر تجارت السلف ص ۱۲۴ ، سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۴۷۳

غلام پیامد تادرپیش مأمون رود، عبدالله طاهر، غلبه غلامان را، ازدخول منع کرد. معتصم گفت: یا ابن‌الاعور، ترا می‌شاید که با پانصد غلام باشی، مرا نمی‌شاید که با این قدر باشم؟ عبدالله طاهر گفت که مرا با پانصد هزار غلام، آن در دماغ نباشد که ترا با پنج غلام: یعنی هوس خلافت. معتصم برنجید و به عبدالله نوشت: یا ابن‌الاعور... لاتجاوز حدك. فلولانك من الطير عصفور... لامرت بقتلك. (۱)

اوجواب نوشت: والسيف الذي ضرب عنق اخيك، فقی عنقی» (۲) ... بعد از آن عبدالله بن طاهر این رقعہ وجواب به مأمون نمود، مأمون معتصم را منع کرد که چرا چنین نوشتی تا چنین جواب شنیدی؟ (۳)

صحبت از اعور سلمی - که در جنگ صفین شرکت داشته، و حارث‌اعور از صحابه، واعور شیرازی، واعور کلبی، و شریک بن‌اعور حاکم کرمان (۴) و یمن‌اعور از غلامان مونس خلیفه (۵) نمی‌کنیم. اما از یک مردار معروف يك چشم ایرانی نمیتوان گذشت و آن

۱- یعنی: ای، پسر مرد يك چشم، از حد خود پایرون منه، اگر تو گنجشك ناچیزی نبودی، فرمان می‌دادم ترا بکشند. ۲- یعنی: شمشیری که کردن برادرت را زد، هنوز بر کردن من آویزان است!، ازین جواب میشود میزان قدرت و نفوذ طاهر و فرزندان او را در مأمون و اولاد هارون یافت.

۳- تاریخ گزیده، تصحیح عبدالحسین نوائی ص ۳۱۴.

۴- تاریخ کرمان ص ۵۸ ۵- تاریخ گزیده ص ۳۴۱

عمر و بن لیث صفاری است کہ گویند، وقتی امیر اسماعیل سامانی اورا بہ زندان خلیفہ فرستاد، ہنگام مرگ خلیفہ معترضہ، چون خلیفہ از زبان افتادہ بود، یکی از سرداران را خواست، و یک دست بر چشم نہاد و دست دیگر بر گردن مالید۔ و مقصودش این بود کہ «مردیک چشم» را باید گلو برید، و آنہا نیز چنین کردند۔ (۱)

دلیل دیگری کہ بریک چشمی عمرو داریم اینست کہ بقول صاحب قابوسنامہ «.. گویند کہ بہ یک چشم نابینا بود، چون امیر خراسان شد، روزی بہ میدان رفت کہ گوی زند، او را اسفہ سالاری بود «ازہرخر» نام (۲)۔

ازہرخر بیامد و عنان اورا گرفت و گفت: نگذارم کہ تو گوی زنی و چوگان بازی! عمرو لیث گفت: چونست کہ شما گوی زنی و دور وادارید، و چون من چوگان زنم رواندارید؟ ازہر گفت ازبہر آنکہ مارا دو چشم است، اگر گوی در چشم ما افتد بہ یک چشم کور شویم و یک چشم بماند کہ بدان جہان روشن ببینیم۔ و تو یک چشم داری... اگر۔ اتفاق بدرا۔ یک گوی بدان چشم افتد، امیری خراسان بدرو داید کرد۔

عمرو گفت با این ہمہ خری راست گفتی! « (۳)

اما بینواترین یک چشمہا، سلطان تکش خوارزمشاہی بود کہ یک

۱- یعقوب لیث، تألیف نگارندہ ص ۲۰۰ و حواشی تاریخ سیستان مرحوم

بہار ۲- این شخص از بنی اعمام یعقوب و عمرو بود و خیلی مورد توجہ آنہا، و من گمان کنم این پسوند «خر» جزء لقب عیاری او بودہ است و بعلت کودنی یا کودن نمائی و «تخرخر» او.

۳- قابوسنامہ چاپ نفیسی ص ۶۸

چشم خود را به ناخن ازدست داد. این مرد با وجود اقتدار فراوان، اسیر دست زنش ترکان خاتون - دختر خان قفجاق بود - به روایت منهاج سراج «آن زن عظیم بزرگ شد، و در جهان نامدار گشت خاصه در عهد پسر خود سلطان محمد خوارزمشاه، و او زنی بود عظیم به قوت و حمیت و مستقل به ذات خویش، و او را در عهد پسر او «خداوندۀ جهان» خطاب بود، و قوت و غضب و استنکال او تابعدی بود که وقتی از شوهر خود - که سلطان تکش بود، به واسطۀ کنیزکی - که تعلق کرده بود - برنجید. و در حمام در عقب او شد، و در حمام گرم بر سلطان تکش در بست چنانکه تکش به هلاکت نزدیک شد! جماعت امراء و ملوک در آمدند، و در گرمابه بشکستند، و تکش را از گرمابه بیرون آوردند، و او صفرا کرده بود. و يك چشم او رفته!» (۱)

یکی دیگر از يك چشم‌ها امیر سعید برلاس بود که در سال ۸۰۷ هـ (۱۴۰۴ م) امیرزاده رستم بهادر او را در اصفهان میل کشید، و چون يك چشم او را خللی نرسیده بود، بگریخت و خود را به شیراز انداخت، و امیرزاده پیرمحمد او را داخل امراء کرد، و بدین واسطه میان امیرزاده پیرمحمد و امیرزاده رستم کدورتی واقع شد. (۲)

این امیرزاده رستم بهادر، حتی به برادر خود رحم نکرد، و آن امیرزاده اسکندر بود که وقتی او را اسیر کردند و پیش شاه رخ آوردند (۸۱۷ هـ = ۱۴۱۴ م) شاه رخ «بر او ترحم فرمود و به برادر او رستم بهادر سپرد،

۱ - طبقات ناصری ص ۳۰۱

۲ - مجمل فصیحی ج ۳ ص ۱۵۷

و امیر زاده رستم بهادر، برادر را میل کشید « (۱)
 سردار يك چشم دیگر تاریخ، ایلدرم (۲) بایزید سلطان عثمانی
 است. روایت است که وقتی او را در قفس آهنین نزد تیمور بردند،
 تیمور بر این حال او خنده اش گرفت. بایزید از داخل قفس به تیمور
 گفت: از این پیروزی خود مغرور مشو و بر ذلت من مخند، زیرا
 بخت و اقبال همیشه با کسی یار نیست. تیمور گفت: من هم به همین
 بی اعتباری جهان می خندم، زیرا شوخی قضا و قدر است که سرنوشت
 تمام مردم شرق و غرب را به دست يك کور (مقصور بایزید است)
 و يك لنگ (مقصود خود تیمور) سپرده است. « (۳)
 نلسن دریا دار انگلیسی که ناپلئون را در جنگهایش شکست
 داد نیز يك چشم بود.

در دوره های اخیر تاریخ ایران علیراد خان زند هم يك چشم
 داشت که همیشه این عیب را مخفی می کرد (۴)،

و این درست بر خلاف آخرین سردار يك چشم حسی حاضر
 کشور یهود یعنی مارشال موسی دیان (موشه دایان) است که همیشه
 نواری سیاه بر روی يك چشم نهاده و آنرا با نخ به پشت سر بسته،
 درست دو هزار و ششصد سال بعد، در کنار دیوار ندبه بیت المقدس،
 جواب بخت النصر يك چشم را داد، بخت النصری که فرمان داده بود، هر يك

۱- مجمل فصیحی ص ۲۱۷ ۲- ایلدرم به معنی صاعقه است.

۳- از ترجمه سفرنامه سانسون، تقی تفضلی، ص ۲۸ ۴- مختصر تاریخ ایران،

پلهودن، ترجمه دکتر شفق ص ۱۰۹

از سربازان سپاه او « سپر پر خاك كردند و ريگك ، بياوردند ، و به شهر بيت المقدس بر افكندند تا آن شهر به‌زير ريگك اندر پنهان شد ، چنانكه اثرش نمايد . » (۱)

درينجا بسي مناسب نيست كه يكي از رجال يك چشم اخير تاريخ ايران هم صحبت كنيم و آن عبدالحسين هژير بود كه به وزارت دربار ايران هم رسيد و مردی با سواد بود و « بعد از ظهر روز جمعه ۱۳ آبان ۱۳۲۸ شمسی (عاشورای ۱۳۶۹ قمری - اکتبر ۱۹۴۹ م) ، هنگامی كه چهل طاقه شال به سينه زنان و زن‌جير زنان عزاداران سلطنتی داده بود و چهل دسته از عزاداران را در مسجد سپهسالار پذيرائی کرده بود ، يكي از فدائيان اسلام در گيرودار جمعيت پيش آمدو با فریاد لااله الاالله . گلوله‌ای به سينه هژير زد ، اين شخص سيد حسين امامی بود ، گلوله از زير قلب هژير عبور كرد ، هژير صبح روز بعد در بیمارستان درگذشت » (۲)

و من همان روزها ، قطرات اشك را ، سر كلاس ، در چشم مرحوم فاضل‌تونی دیدم ، كه در مرگ شاگرد قدیم و وفادار خود ، چون اختری تابان ، می‌درخشید .

برای اینکه آخر كار يك چشم ها جنبه تراژيك نداشته باشد ، محض شوخی بد نيست يك داستان هم باز گوئيم و آن داستان « قاطر يك چشم مولا كور » است : در روايات مردم كرمان گویند كه مولا كور قاطری يك چشم داشت ، مولا هر روز مقداری جو ، در برابر

چشم سالم قاطر خود می ریخت، ولی از طرف دیگر، یعنی از برابر چشم کور حیوان، کم کم جوها را با دست پیش می کشید و سر می داشت. این رفتار مولا را با قاطر يك چشم، من تشبیه کرده ام با رفتاری که دولت در مورد افزایش حقوق کارمندان انجام می دهد، یعنی از يك طرف به حقوق ماها می افزاید، و از طرف دیگر افزایش نرخ ها قوس صعودی را می پیماید. ما دلخوشیم که حقوق اضافه یافته ایم (و این از دید چشم راست خودمان است)، اما از برابر چشم چپمان، آخر برج تا شاهی آخر حقوق مصرف شده است. (۱)

صحبت از يك چشم ها را به پایان خواهیم رساند، اگر بعضی

۱- مجله یغما- درباره کورها بحثی مفصل است که چاپ هم شده، اما ادب اقتضا کرده حاشیه استاد اجل جناب حکمت مدظله را پیش از متن انتشار دهد:

استاد گرانمایه باستانی پاریزی در مقاله ممتع و جالب و جاذب و مطلوب و بدیع و فصیح خود در تحت عنوان «تن آدمی شریف است» که در شماره مرداد ماه مجله شریفه یغما بطبع رسیده مثل سایر مقالات شیرین خود قلب ناچیز این بنده را نیز جلب کرد و از آن بهره ور و متمتع گشتم. مخصوصاً مقالات نفز و پرمغز ایشان از آن جهت مطبوع طبع و جالب خاطر است که از روایات و حکایات عصر اخیر و حتی از دوره معاصر اشاراتی دارد و لطائف و ظرائف فراوان این زمان را که تاکنون جمع آوری و تدوین نشده است، بدقت و صحت ضبط کرده اند.

در شماره اخیر در باب «چشم» سخن را بسط داده اند و از این کریمه الهی که که گرافیهاترین اعضاء بدن است بحث مفصلی فرموده اند تا آنجا که بذکر کوران-

« واحد العين » های نسبة نام آور اجازه دهند ، مثل امیر قزغن از امرای عهد تیموری که در جنگ با قزاق سلطان « بتاریخ سته ست و اربعین وسبعایه [۵۷۴۶ - ۱۳۴۵ م.] امیر قزغن را چشم زخم رسیده يك چشم او به زخم تیری که از شصت قزاق سلطان خان گشاد یافت تیره شد و از دیدن باز ماند و شکست یافت » (۱)

همچنین « کمال الدین حسین هروی خطاط که يك چشم بود و جز نستعلیق ، اقلام شش گانه را استادانه می نوشت ، خوش آواز و مردی درویش و از خود گذشته بود ! نمدی می پوشید و پیاده سفر می کرد ، در اکسیر کار کرده و لاجورد شوی ماهر بود ... نوشته اند در قم به اردوی شاه طهماسب اول صفوی پیوست ، و در مجلس شاه ، سخن از خوش خوانی او به میان آمد ، شاه به وی تکلیف خواندن - روشنندل پرداخته و از موسیقی شناسان و سرایندگان نامی که از حلیه بصر عاری بوده اند نام برده اند .

اما آنچه در این مقاله شیوا و کلام پرمعنی منقصدی بنظر رسید این نکته بود که از گویندگان و شعرای نایبنا ذکر ی بمیان نیاورده اند در حالتی که از زمان هومریونانی (قرن یازده ق.م) که اولین شاعر کورو نایبنا ی عصر قدیم است تا این زمان چه بسیار روشن بینانی بظهور رسیده اند که از زینت بصر عاری ولی بزور بینائی دل متحلی بوده اند . در تاریخ ایران و اسلام - البته قبل از همه رودکی - پدر شعر فارسی : ابوالحسن عبدالله بن محمد بخارائی یا سمرقندی است که در هشت سالگی قرآن مجید را از راه گوش بدل سپرد و مقام او مستغنی از شرح و توصیف است . این استاد بزرگ و پیشوای شاعران باستان در سال ۳۳۹ یاسال ۳۲۹ ه . در گذشته است .

ولی قبل از او بدو قرن يك شاعر پارسی نژاد عربی زبان بظهور رسید که نام -

۱- ظفر نامه تیموری ، تصحیح محمدلوی عباسی ص ۲۱

کرد ، وی بی محابا گفت : « خوانندگیم نمی آید » ... صاحب کتاب « پیدایش خط و خطاطان » - عبدالمحمدخان ایرانی - گوید که « شاه را خوش نیامد و وی را براند . » (۱)

کلمات قصار حضرت علی بخط او هست با این امضاء « کمال الدین حسین الحافظ الهروی » و این کلمه حافظ در واقع نشان خوش آوازی او بوده است . (۲)

حسن خان نوری اسفندیاری محتشم السلطنه نیز يك چشم بود ، او به سال ۱۳۳۷ قمری [- ۱۹۱۹ م .] بسا چند تن از رجال وطن خواه دیگر به کاشان تبعید شد و در طی اقامت در کاشان به يك چشم

→ اوزیب و زینت ادب عرب است و او ابو معاذ بشار بن برد است که المهدي خليفة سومین عباسی (۱۵۸-۱۶۹ هـ) را مدح گفته . این ادیب و شاعر روشن روان که همواره به نژاد پارسی خود فخر و مباهات می کرده همان است که در این دو بیت لطیف به نایبائی ولی به شنوائی خویش اشاره کرده و میگوید :

يا قوم اذني لمعض الحى عاشقة والاذن تمشق قبل العين احيانا
قالوا بمن لا تری تهوى فقلت لهم الاذن كالمين توقى القلب ما كانا

نزدیک به شصت سال قبل در قاهره مقالاتی بنام « شذورالابریز فی نوابع العرب والانکلیز » نگاشته می شد و در مجله المقتطف در قاهره بطبع می رسید که بزرگان خردمند این دو ملت را با یکدیگر تطبیق کرده است . از جمله در مقاله ابوالعلاء المعری شاعر نایبای شام (متوفی ۳۴۹ هـ) را با جون میلتن گوینده کور و روشن بین انگلیسی (متولد ۱۶۰۸ م و متوفی ۱۶۷۴ م) مقایسه می کنند . ←

۱- احوال و آثار خوش نویسان ، دکتر مهدی بیانی ص ۱۶۸

۲- در باب عنوان « حافظ » رجوع شود به مقاله نگارنده ، حافظ چندین هنر در نای هفت بند

وی آسیب رسید . او مدت‌ها رئیس مجلس بود و در ۵ اسفند ۱۳۲۳ شمسی در گذشت . (۱)

از يك يك چشم‌ديگر نمیتوان چشم پوشید و آن استاد طاهر بلخی کمان افکن و تیر انداز ماهر و معروف است که رساله و قطعه شعری در باب تیر اندازی نوشت . عجب اینکه ، با اینکه يك چشم نداشت ، و به قول درودباشی بیهقی « به چشم‌چپ نابینا بوده است » با همه اینها در کمان اندازی سفارش میکرد که « نظر چنان باید که به چشم راست نشانه ببیند از اندرون کمان ، چنانکه چون چشم چپ فراز کند به چپ همان ببیند . و چشم چپ نیز از بیرون کمان از پشت دست قبضه نشانه بیند ، که چشم راست فراز کند به چپ همان ببیند . » برای اینکه فکر نکنید این آدم مثل بعضی جنگجویان امروزی ، فقط از روی کتاب تعلیم میداده باید به میزان قدرت او در تیر اندازی با کمان پی‌برید ، به يك حکایت اشاره میکنیم : « آورده‌اند که طاهر بلخی تیر را پیکان

→ بیاد دارم که هم در آنجا فصلی از ناینیان بینادل به تفصیل آورده است .
میلتون گوینده دو منظومه بزرگ بنام « بهشت گمشده » و « بهشت باز یافته » دارد .
که هر دو از فرط فصاحت و کمال بلاغت در عداد ادبیات کلاسیک جهان قرار گرفته ، او همچنان کور بوده است که اشعار جاویدان خود را برای زن و دخترش می‌گفته و آنها می‌نوشته‌اند .

از جمله این گویندگان اعماء در اسلام مردی نام‌آور است که کمتر در ایران معروف می‌باشد ولی چون نزد استادای ایرانی بنام « محمد شریف » تعلیم گرفته و بدست او از مرضی مزمن شفا یافته بایستی از آن مرد بزرگ در ایران به نیکی یاد کرد .

وی شیخ داود بن عمر الانطاکی است ملقب به « الشیخ الاکمه » و معروف به ←

بجنبانید ، و در سقف خانه به جایی که التماس کردند (یعنی خواستند) بزد ، و پیکان بماند و تیر بیفتاد ، هفت تیر را به موم استوار کرد - که هوا در وی عمل نکند و در انداختن متغیر نشود - و بر کمان نهاد و بینداخت : و دنبال پیکان را در سقف تیر با جای خود نشاند [یعنی تیر را با موم در سقف دنبال پیکان چسباند] ، و این معجزه است در

→ «بصیر» که در سال ۱۰۰۸ هـ وفات یافته و از مفاخر قرن دهم هجری تاریخ اسلام است. این حکیم و محقق و طبیب و نویسنده که کتاب « تذکرة اولی الالباب والجامع للمعجب العجاب » را در طب تألیف کرده و قصیده عینیه معروف ابن سینا را شرح فرموده و کتاب دیگری بنام «تزیین الاسواق بتفصیل اشواق العشاق» و هشت کتاب دیگر بزرگ تألیف کرده که همه از آثار مخلص اوست - گویند او نیز در هفت سالگی از طریق سامعه قرآن مجید را حفظ کرده بود .

در عصر ما مرحوم تقی شوریده (فصیح الملك) شیرازی که خود از نابینایان روشن روان است (متوفی ۱۳۴۴ هـ . در شیراز) کتابی در دست تألیف داشت بنام «نامه روشندان» که در آن شرحی از شاعران کور و نابینا را جمع و تدوین کرده بود ولی گویا زینت اتمام نیافت . شوریده خود نیز از اجله طایفه گویندگان نابیناست که اگر بعضی از هزلیات و اهاجی رکیکه از طبع سرشار او سرزده بود تحقیقاً در عداد رودکی و بشار و ابوالعلا قرار می گرفت چنانکه خود گوید:

من نه شوریده اعمایم کاندرا این عصر بوالعلا ی دگرو ابن عمید دگرم
در غزلی لطیف بکوری خود اشاره کرده و گفته است :

«بسکه نفزاست و لطیف است بخوبی رخ ماهم
بسته ام دیده که آزرده نکردد به نگاهم
همه حیران من چشم سپیدند نظر ها
گر چه نادیده چنین شیفنه چشم سیاهم
پر گاهی ز تنم بیش نمانده است و همانرا
به که بر عشق بیفزایم و از خویش بکاهم»

تیر اندازی ، و هم ازو روایت کنند که در شب تاريك بر كناره
كشتزاری ، از خوشه غله ، يك دانه به تیر ربوده است ، و در قصیده
خود ذكر کرده است . « (۱)

سديد اعور نیز از شعرائی است كه يك چشم نداشت و با
اثير الدين اخسيكئی معاصر بود و چشم چپش هم كور بود - به دليل
طعنه اثير الدين كه گوید :

قلب تو ز نور معروف عور چراست ؟

بینی تو بر روی تو چون گور چراست

ابليس اگر نیستی ای مردك زشت

پس راست بگو چشم چپت كور چراست (۲)

در جهانكشای جوینی شعری از او در حضور امير حبش عمید

یاد شده است ، (۳)

→ ... هم چنین در عصر ما یکی از مفاخر مشرق زمین ، عالم را بنور جبین
خود روشن ساخت گرچه از نعمت باصره محروم بود ولی بزیئت بصیرت آراسته
و آثار برجسته او جاودانی است . آن دانشمند دكتر طه حسين علامه مصری
است كه از بدو عمر باوجود نایبائی به كسب علم ودانش كمر همت بسته از شرق
بدیار غرب رهسپار شد . واو اولین عالم نایبائی شرقی است كه از بزرگترین
معاهد علمی غرب یعنی ازدانشگاه پاریس بدرجه رفیع دكتورا در ادب وفلسفه
نائل آمد . تمام امتحانات ادوار دروس متوسطه و عالیه را بر همسرخود تقریر
می كرد واو تحریر می نمود و ازینرودر تمام امتحانات موفق گردید . چون بكشور
خود مصر باز آمد در دانشگاه قاهره به كرسی استادى ادب نشست . در ←
۱- جامع الهدایه فی علم الرمایه ، تصحیح محمد تقی دانش پژوه ، فرهنگ

ایران زمین ج ۱۱ ص ۲۵۷

۲- مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۴۵ ۳- ایرج افشار ، راهنمای كتاب ،

ص ۱۳۵۱

عزیز ترین يك چشم‌های دوران اخیر ، مرحوم کمال الملك. غفاری کاشانی بود و روایت است که « در طی اقامت کمال الملك در حسین آباد نیشابور (از اردیبهشت ۱۳۰۷ تا مرداد ۱۳۱۹ شمسی) روزی سردار معتمد گنجه‌ای که از ارادتمندان استاد بود ، سنگی به قصد پیشخدمتی که شیر آورده بود پرتاب کرد . تصادفاً سنگ به چشم استاد اصابت کرد ، و يك چشم وی را نابینا ساخت ، اما استاد هیچوقت حقیقت موضوع را به زبان نیاورد و همیشه اصابت میخ چادر را به چشم ، علت نابینائی بیان میکرد » (۱)

من این واقعه را به حساب ساختن تابلو نقاشی استاد از فردوسی گذشته‌ام ! اما بیشتر باید گفت که این خود « عین الکمال » برای کمال- الملك بوده است- که چشم زخم مردم ، سنگ را هم می‌ترکاند . ما میدانیم که از قدیم ، برخی اشخاص بوده‌اند که در چشم آنها خاصیتی بود که وقتی به دیدهٔ اعجاب در کسی می‌نگریستند صدمه‌ای به او وارد نمی‌آمد ، و حتی روایت است که آیه « وان یکاد الذین كفروا

→ حدود ۱۳۲۹ ش. وزارت معارف دیار مصر باو محول گردید. وی وظیفهٔ علمی و ادبی خود را در هر مقام که بود بنحو کامل انجام داد و آثار علمی او مخلدو جاویدی است. اولین اثر او بیاد دانشمندی که چون خود او نابینا بود بنام « ذکر ابی‌العلاء » معروف است.

دیگری از کوران دانشمندی عصر و زمان ما مردی است بیدار دل و هشیار سر که متأسفانه فضائل او مجهول مانده و قدر او را نشناخته‌اند . در سال ۱۳۱۴ ش که وزیر معارف وقت بشهراراك رفته بود طفلی نابینا باو پناه جسته . با کمال اصرار ← ۱- اشعار جاویدان پارسی، ص ۴۶۶، و اطلاعات ماهانه مرداد ۱۳۲۹.

ليزلقونك با بصارهم لما سمعوا الذكر ...» (۱)

بدان سبب نازل شد که در زمان رسول (ص) در مکه مردی بوده که با نگاه چشمان خویش اشخاص را می‌کشته است ، و هنگامی که این جادوگر ، قصد آن حضرت را داشت ، جبرئیل با آیت فوق پیغمبر را از تصمیم او آگاه ساخت ، و هنگامی که او به حضرت رسول رسید با قرائت وان یکاد ، از طرف رسول ، چشمان جادوگر مکی فی- المجلس ترکید .» (۲)

به همین جهت ، قدیمها کوشش داشتند که همیشه چیزی را در نظر این گونه اشخاص- که به روایت عامه « چشم شور » بوده‌اند- جلوه ندهند بدان سبب که :

هرچه را چشم در پسند آرد چشم زخمی در آن گزند آرد
و ما شنیده‌ایم که در کرمان مردی بود بنام « محمد تینانی » ،
وقتی چشمش به سنگی بزرگ در راه خبیص افتاده و گفته
بود : عجب سنگی ! فردا آن سنگ هزار تکه شده به دره رودخانه
ریخته بود . و در کوهستان ما یکی از افراد ایل « آل سعدی » (۳)

→ و ابرام اجازه می‌خواست که در امتحانات سالش ابتدائی در آن شهر شرکت نماید. اداره معارف محل بعد از اینکه در نظامنامه نوشته‌اند امتحانات باید مستور و مکتوم انجام گیرد التماس او را اجابت نکرد ولی او همچنان بسماجت و الحاج تقاضای خود را تکرار می‌کرد. وزیر معارف متأثر شده دستور داد که امتحان ←

۱- سوره قلم

۲- از خشت تا خشت، محمد کتیرائی، ص ۲۰

۳- این ایل خود را از اعراب فارسی می‌دانستند و تا این اواخر، مالیات

خود را بجای اینکه به حاکم سیرجان یا کرمان بدهند بنام قوام‌الملک به
می‌فرستادند.

که چشم شور داشت ، وقتی ما دیبانی و کره‌اش را دید ، به همراهش گفت : مادر را بزنم یا کره را ؟ رفیقش به شوخی گفته بود کره را ، و او گفت مثل تاتو می‌ماند . همان لحظه کره از مادر جدا شد و در زمین کنار راه به چاه قنات فرو افتاد . وقتی خبر به ثقة‌السلطنه حاکم سیر جان بردند او را احضار کرد و گفت اگر شنیدم دیگر اینطور نگاه به چیزی کنی می‌دهم چشمانت را میل بکشند !

بهر حال ، اگر چشم زخم را افسانه بدانیم ، از يك مورد آن که در تاریخ بکار رفته نباید بگذریم : در جنگ نخستین نادر با ترکان عثمانی که شکست به لشکر ایران رسید ، نادر به میرزا مهدی خان گفت به ولایات و ایالات ماجرا را بنویسد و عده و عده بخواند ، میرزا مهدی‌خان به اسلوب درّه شرحی بنگاشت و پس از تمجید و تبجیل فراوان از پیروزیهای لشکر ظفر نمون ، نوشت « اندك چشم زخمی به قسمتی از سپاس سپهر دستگاه » رسید ! چون نوشته را به سمع نادر رسانید سردار ایران بر آشفته و گفت این دروغ و یافه چرا ؟ بنویس دمار از ما بر آورند و ... (۱)

— کتبی او را در اطاقی جداگانه و فقط بایک نویسنده که جواب سئوالات را املا می‌کرد او می‌نگاشت انجام دهد. امتحان شفاهی که البته طبعاً بلامانع بود. از این قرار رفتار کردند و آن طفل بلند همت موفق و کامیاب گشت. وزیر او را تشویق نمود که به طهران بیاید و دامن تحصیل را رها نکند. بعد از چندین سال بار دیگر همان وزیر با همان جوان مصادف شد که در کلاس درس دکتورای ادبیات ، داوطلب کسب علم و دانش گردیده تاریخ قرآن مجید را مطالعه می‌کرد ، در این جا نیز کامیاب شده و رساله پایان نامه خود را در بیان « اعلام قرآن » — ۱ — از امثال و حکم دهخدا ، در اینجنانادر يك اصطلاح تند و رکیک را بکار برده است که اهل تاریخ آنرا نمی‌دانند و بازگو کردن ندارد.

نکته‌ای که بهر حال باید یاد شود که در دنیا بسیاری از نیروها و قوا هست که هنوز کشف نشده و نمیتوان آنرا انکار کرد. و یکی از آنها همین قدرت چشم زدن است که در بعضی افراد دیده شده. عجیب ترین اعتقاد دیگری که قرن‌ها در مردم وجود داشت این بود که اگر افعی به زمرد نگاه کند کور خواهد شد :

شاهها تو زمردی و افعی دشمن افعی به زمرد نگردد کور شود

این عقیده همچنان باقی بود هرچند، به قول ابوالقاسم کاشانی «استاد ابوریحان بیرونی آورده است کی (که) بر چند نوع مار افعی تجربه کردم هیچ اثر نکرده، بعد از آن مماس چشم افعی کردم زمانی

— بکمال دقت وصحت نگاشت و عرضه داشت و بمقام دکتور در ادبیات برگزیده شد. اکنون همان مرد هنرمند که باید بحق در صف استادان دانشگاه قرار گیرد، بی‌فایده بر کرسی نمایندگی اراک نشسته است ولی وقت گرانبهای او همچنان مصروف خدمت به علم و ادب می‌باشد و تربیت صد ها جوان که در تأسیسات (گروه خزائلی) بکسب دانش مشغول‌اند مرهون فضايل او می‌باشد ...

باری این چند کلمه بعنوان تذکر و یادآوری در حاشیه مقاله بدیع آقای پاریزی نگاشته شد. البته ایشان با آن حافظه توانا و ذهن قوی و وسعت افق فکری این موضوع را بحق شرح و بسط خواهند داد.

در خاتمه به رسم فکاهت از اشاراتی که به ثقل سامعه این بنده نویسنده فرموده‌اند تشکر می‌کنم و از رؤفت و شفقتی که ابراز داشته‌اند سپاسگزارم.

عزیزی مرا می‌گفت که خداوند نعمت سمع را در این آخر عمر از تو گرفته به توجه عطا کرده؛ و مدلول آیه شریفه «مانتسخ من آیه اوتسها نأت بخیر منها او مثلها» در باره تو چگونه است؛ عرض کردم البته خداوند را بداده و نداده شکر می‌کنم ولی حسب حال من بنده درست مفاد شعر معروف است که تغییر شکل داده و در مورد حقیر به این صورت درآمده است :

بسیار ، هم هیچ اثر نکرد، بعد از آن قدری بسودم و در چشم افعی کردم، هیچ اثر نکرد. مرا محقق و مصدق شد که آن خاصیت - هر چند مشهور است و ضرب المثل گشته - اصلی ندارد و تاثر نیز اعتبار ندارد.» (۱)

بنده باز هم نمی‌خواهم صحبت از نیروها و قدرت های غیر عادی ماوراء الطبیعة بکنم و افسانه پیش کشم ، ولی چه توان کرد که این حوادث به هر حال در تاریخ وارد شده‌اند و طرد و اخراج آنها به سادگی ممکن نیست - و لزومی هم ندارد - و برای اینکه بیش از این شما را در انتظار ملاقات با کوران قرار ندهم ، از قدیم ترین کور غیر عادی که موقتاً کور بوده و بینائی خود را باز یافته شروع می‌کنم و آن مربوط به تاریخ قدیم مصر می‌شود به روایت هرودوت : «فروس پادشاه مصر ؛ وقتی که نیل طغیان کرد ، خنجری به علامت خشم به نیل افکند ، اما بلافاصله چشمان او درد گرفت و کور شد . او ده سال کور بماند . در سال یازدهم ، هاتفی از معبد « بوتو » اعلام کرد که دوره کفاره گناه سپری شده ، و اگر چشمان خود را با ادرار زنی - که تنها یا شوهر خود مربوط باشد ، نه مردی دیگر - شستشو دهد ، بینا خواهد شد . او چنین کرد . نخستین بار با ادرار همسر خود شست ،

→ خدا گریه «حکمت» به بندد دری بر آن در زند قفل محکم تری»

علی اصغر حکمت

والحمد لله علی کل حال

۱- عرایس الجواهر، تصحیح ایرج افشار ص ۵۶

اما بینائی را باز نیافت ، پس با ادرار سایر زنان بزرگان چنین کرد و هم‌چنان کور بماند، تا بالاخره ادرار يك زن ، چشمان او را بینا کرد. فروس همه زنانی را که با ادرار آنها آزمایش کرده و بی نتیجه مانده بود ، در شهر « اریتره پولوس » گرد آورد ، و سپس آنانرا با شهر به آتش سوزانید ، و زنی را که از ادرار او شفا یافته بود به ازدواج خود در آورد و ، به شادیانه، هدایای فراوان به معابد مصر بخشید. « (۱)

قبل از پایان فصل « يك چشم‌ها » باید عرض کنم که ادیب نیشابوری شاعر خراسان نیز يك چشم بود ، و مهلب بن ابی‌صفرة در جنگ ترکان يك چشم شد و خود گفت :

لئن ذهب عینی فقد بقیت نفسی

و فیها بحمدالله عن ملك ما ینسی (۲)

ابوسلیمان از بزرگان شیراز هم يك چشم نداشت (۳)
و گورخان قراختائی فاتح قطران نیز ، يك چشم کم داشت .
اکنون برویم سراغ کورها !

۱- ترجمه هرودوت ، دکتر هدایتی ، ج ۲ ص ۱۹۳

۲- تاریخ بیهق ص ۸۶

۳- بزرگان شیراز ص ۱۵۲ ، رحمت‌الله مهرآز



کوران عالم

اکنون بپردازیم به کوران معروف و «چشمگیر» عالم که در تاریخ نام و شهرتی یافته‌اند، و این قوم به طور کلی به چند دسته تقسیم می‌شوند؛ یا این که در ابر چشم طبیعت کور مادرزاد بوده‌اند (اکمه)، و یا بر اثر عوارض طبیعی - مثل آبله و پیری و غیره - کور شده‌اند (اعین)، و یا اینکه بدست دیگری چشم خود را از دست داده‌اند. یکی از دوستان چشم پزشك (۱) می‌گفت که چشم از اعضائی است که اگر عارضه غیر عادی بدان وارد نیاید، طول عمرش از سایر اعضا بیشتر است و يك چشم سالم بسا تا سیصد سال می‌تواند کار کند، منتهی چون سایر اعضا با او همراه و هم‌قدم نیستند، اینست که آسیب پذیر می‌شود، و بدین جهت بسیاری از مردم، روزگار پیری را با ضعف چشم و کوری و عوارض آن طی می‌کنند. (۲)

۱- دکتر حسام‌الدین خورومی
۲- ومن به شوخی گفتم که شما چشم پزشك‌ها «چاه» را پای دریا کنده‌اید، یعنی روی عضوی کار می‌کنید که بهر حال همیشه باقی است و نعمت لایزال سهم شماست!

اگر بخواهیم از جمع کوران عالم نام ببریم ، امکان و فرصت نیست ، هر آدمی از سنین متوسط به بالا کم کم چشمش رو به تاریکی میرود ، و در پایان کار به زورعینک هم جایی را نخواهد دید ، امراض چشم مثل آب مروارید و آب سیاه دیگر جای خود دارد ، بدتر از همه آنکه از روزگاران قدیم مرض خانمانسوز آبله هزاران و میلیونها آدمی را از نعمت چشم محروم می ساخت و ما، در تاریخ، افراد سرشناسی داشته ایم که از خردسالی کور بوده اند.

سرنوشت این قوم، طبعاً دردناك و خاطره انگیز است. ما در اینجا نمی خواهیم از احوال این قوم - که در تاریخ شهرتی دارند - صحبت کنیم، ولی تنها اشاره آنها را به کوری خود و سرنوشت خودشان نقل خواهیم کرد .

شاید قدیمترین شاعر کور عالم ، هومر ، گوینده ایللیاد و ادیسه باشد (۱) .

او کسی بود که خود به آواز خوش شعرهایش را می خواند - در حالی که در شهرها گردش میکرد و چنگ می نواخت، و مردمان مزد سرودخوانی و نوازندگی وی را لقمه نانی می دادند . سالها بعد از مرگ همر، که آوازه شعر او عالمگیر شد ، بسیاری از شهرهای یونان ادعا کردند که همر از سرزمین ماست و به نام او افتخار میکردند، و شاعری شوخ درین باره به کنایه گفته بود:

«نه (۹) شهر، هریک مدعی اند، که همر، شاعر نابینا- که در گذشت

نادر آن شهرزنده بود، نان به گدایی می خورد. » (۱)

ابوالعلاء (متولد ۳۶۳ هـ = ۹۷۳ م و متوفی ۴۴۹ هـ = ۱۰۵۷ م) معروفترین شاعر کور عرب است که در خرد سالی (سه سالگی) به آبله کور شد، او وقتی از ایام معدود بینائی خود صحبت میکند، معلوم است که تنها یک دور نمای سرخ رنگ از عالم بی نهایت در ذهن خود دیده. همین و دیگر هیچ. او گوید در ایام آبله مادرم پیراهن سرخی به اندامم پوشانیده بود (۲)

از همان وقت رنگ قرمز در نظر من هست و از میان تمام رنگهای عالم، تنها این یک رنگ را می شناسم. (۳)

ناصر خسرو از ابوالعلاء به صورت یک مرد ثروتمند مقتدرو متنفذ نام می برد و هنگامی که به معرفة النعمان رسیده چنین مینویسد: «در آن شهر (معرفة النعمان) مردی بود که ابوالعلاء معری می گفتند، نابینا بود، و رئیس شهر او بود، نعمتی بسیار داشت و بندگان و کارگران فراوان خود همه شهر او را چون بندگان بودند، و خود طریق زهد پیش گرفته بود، گلیمی پوشیده و در خانه نشسته، نیم من نان جوین را تبه کرده که جز آن هیچ نخورد، و من این معنی شنیدم که در سرای باز نهاده است، و

۱- تاریخ جهان برای خرد سالان ص ۶۷، و نای هفت بند ص ۲۷۱

۲- گمان میرود طفلك قبل از آبله به سرخچه مبتلا بوده است، چه در موقع ابتلای به سرخ است که معمولاً پارچه قرمزی روی بچه می اندازند، کرمانیها گویند: آبله کور می کند، سرخچه به گور می کند، ولی ابوالعلاء ظاهراً از سرخچه نجات یافته بود.

۳- مقالات علی خاوری، مجله ارمنان سال سیزدهم ص ۳۰۲

نواب و ملازمان او کار شهرمی سازند ، مگر به کلیات که رجوعی به او کنند . و وی نعمت خویش از هیچ کس دریغ ندارد ، و خود صائم الدهر - قائم اللیل باشد و به هیچ شغل دنیا مشغول نشود ، و این مرد در شعرو ادب به درجه ایست که افاضل شام و مغرب و عراق مقرند که درین عصر کسی به پایه او نبوده ، و کتابی ساخته آنرا الفصول و الغایات نام نهاده ، و سخنها آورده است مرموز و مثلها به الفاظ فصیح و عجیب که مردم بر آن واقف نمی شوند ، مگر بر بعضی اندک ، و آنکسی نیز که بروی خواند ، چنانکه او را تهمت کردند که تو این کتاب را به معارضة قرآن کرده ای ! ...» (۱)

لا بد ، مردم در مورد دین و مذهب چنین آدمی شك خواهند کرد
وقتی از زبان او می شنوند :

ما بین احمد و المسیح	فی اللاذقۃ ضجة
و ذا بمأذنة یصیح	هذا بناقوس یدق
یالیت ادری ما الصحیح؟	کل یؤید دینه

وقتی ملاقاتی میان ابوالعلاء با سید مرتضی برادر سید رضی - روحانی متنفذ و متکبر روزگار - پیش آمد ، ابوالعلاء از متنبی تعریف بسیار کرد ، سید مرتضی که گوش شنیدن این حرف را نداشت دستور داد پای ابوالعلاء را گرفتند و کشان کشان او را از مجلس بیرون انداختند . (۲)

۱- سفرنامه ناصر خسرو چاپ برلین ص ۱۶

۲- عقاید فلسفی ابوالعلاء ، ترجمه حسین خدیو جم ص ۴۵

من فکر می‌کنم که از همین توهین‌ها و ظلم‌ها بود که ابوالعلاء به روزگار بد بین شده و قید زندگی و زن و بچه را زده به قول ناصر خسرو به‌نان جوین ساخته و حتی فرزندی از خود بجای ننهاده و دستور داده بر قبرش این عبارت را بنویسند «هذا جناہ ابی، و ما جنیت باحد» نه از جهت تعمق در خلقت بشر و بیچارگی‌های او، آخر چه ظلمی بالاتر ازین که آدم کور باشد و خدای نعمت بینائی را از او دریغ داشته باشد، آنوقت نزدیکترین آدم به آدمی، وسائل تمسخر او را فراهم سازد: معروف است که ابوسعید رستمی - از اکابر آن زمان - گاهگاه ابوالعلاء را نزد خلیفه می‌برد (۱)

و چون به بارگاه خلیفه می‌رسیدند با اینکه ارتفاع در ورودی بسیار بود، ابوسعید به ابوالعلاء می‌گفت: خم شو که سرت به چار چوب در نخورد. ابوالعلاء بینوا، سرخم می‌کرد، و در همین وقت صدای خنده خلیفه و اطرافیان بلند می‌شد، ابوسعید رستمی شاگرد ابوالعلاء بود، ابوالعلاء شوخی ناجوانمردانه او را حس می‌کرد، ولی چاره‌ای نداشت، زیرا محتاج کمک او بود - اما به این عبارت اکتفا می‌کرد:

- احسنت، زهی شاگرد خلف!

۱- ابوالعلاء مدتی زندگانی خود را در بغداد گذرانده است. اهل علم اصولاً با ابوالعلاء خوب نبوده‌اند، مخالفان او حتی بعد از مرگ او مدعی بودند که ابوالعلاء را در خواب دیده‌اند درحالی که - مثل ضحاک - دوما برشانه او سبزشده و او از رنج آن مارها دائماً فریاد می‌کشید. (مقاله محمد فاضلی، مجله دانشکده ادبیات مشهد سال ۹ ص ۱۳۷)

ترجمه يك شعر ابو العلاء در باره كوری خود اینست :

« پلکهای چشم ، از بی خوابی بسیار ، شکایت کرده اند ، ولی درمان آنها تنها به نیشتر جراح است . برای پایان شب تیره زندگی بسیار صبر کردم که شاید صبح شود و روشنی در رسد ... اما کوری چشم ، کوری باطن و آرزو را در پی دارد ، و درازی شب یلدا ی من ، سه برابر شبهای دیگر است . »

شعرا ی کور بیشمارند . مرحوم علی اکبر مشیر سلیمی اصلاً يك تذکره به عنوان « شاعران کور » چاپ کرده که نام حدود چهل گوینده در آن هست و کتاب از سیصد صفحه متجاوز است ، بنابراین این جای صحبت آنها اینجا نیست و احوال کسانی مثل بشار بن برد (۱) و امری شیرازی (۲) و غیره غیاثای شیرازی و غیره را باید آنجا خواند . از

۱- بشار بن برد اصلاً تخارستانی بود ، او در مفاخره نسبت ایرانی خود

گفته است :

لم یسق اقطاب سقی	یشتریها فی الملب
ولا حدی قط ابی	خلف بعیر جرب
ولا اتی حنظل	یتقبها من سنب ...
انا ملوک لم نزل	فی سابقات الحقب ..

(پدر من هرگز بدنبال شترهای جرب دار آواز حدی نخواهد و از گرسنگی حشرات و گیاهانی مثل حنظل بدبورا زیر درختهای خرما نخورده ... نیاکان من همه پادشاهان بودند که در مقام پست فرود نیامدند . (شاعران کور ص ۴۴)

۲- این شعر از امری شیرازی است در باب کوری اش :

چشم ظاهر چون بیستم چشم باطن باز شد

شاهباز عرش پرواز فلك پیمای شدم

طعن بی چشمی مزین بر امری ای دشمن که من

چشم خود در راه حق دادم به حق بینا شدم

رود کی هم جای دیگر سخن خواهیم گفت.

میلتون شاعر انگلیسی (متولد ۱۶۰۹ م - ۱۰۱۷ ه و متوفی

۱۶۷۴ م - ۱۰۸۵ ه) از شعرایی است که در نیمه عمر ، دچار

کوری شد . صاحب « بهشت گمشده » غزلی در باب کوری خود دارد

که مرحوم صورتگر آنرا ترجمه کرده ، بی مناسب نیست گلایه کفر -

آلود این شاعر زبر دست کور را هم بشنویم :

« وقتی اندیشه می کنم که درین پهنه تاریک و بیکرانسه جهان ،

نور چشم من - پیش از آنکه نیمی از حیات طی شده باشد - تلف شده

است و تنها همان یک نیروی احساس هم که در من هست و بایستی

مرگ آنرا از کف من بر باید در من بی فائده و بی ثمر مانده است ،

و با اینهمه روان من بامیلی سرشار آماده خدمتگزاری آفریننده من است

و میخواهد حساب درستی از حیات من به خداوند تسلیم کند و از

سخط وی پرهیز دارد ، از خود می پرسد آیا خداوند که مرا از نور

محروم ساخته است خدمتی هم از من می خواهد ؟

اما تحمل که جلو گیر این گونه زمزمه های نهانی است - بدون

درنگ به من پاسخ می دهد که خداوند به کار آدمی نیازمند نیست و

به مواهب خویش نیز طمع ندارد ، آنان که گردن در زیر زنجیر طاعت

وی نهند و پیش وی تسلیم محضند بهتر از دیگران حق خدمت بجای

می آورند ، زیرا ملکوت وی عظیم است . هزاران تن به فرمان وی بی

هیچگونه آرامش پهنه زمین و دریا را در می نوردند ، و در آن میان

آنها که کناری ایستاده در انتظار فرمانند نیز خدمتی انجام می‌دهند....»
 میاتون ، از قول شمشون - قهرمان افسانه‌ای - که او نیز کور
 بود - شکایتی آغاز می‌کند که بی هیچ تردید ، درد باطن و درون
 خود او نیز هست - دردی که بهر حال او را به تسلیم در برابر تقدیر و
 مشیت الهی توصیه می‌کند. میلتون گوید،

« ... ای فقدان قوه بینائی ، من بر تو بیش از همه می‌گیرم.
 زنجیر ، سیاه چال ، پیری و شکستگی همه در مقابل تو هیچ است .
 نور که نخستین کار خداوند است برای من وجود ندارد ، و مرا در
 بد بختی و ناتوانی از گرمهای شب تاب هم پست تر ساخته است .
 حشرات از من خوشبخت تر و سعید ترند . آنها ، شکم مالان ، زمین
 را می‌نوردند ولی باز چشم دارند و مانند من در مقابل جهان نورانی
 و روشن مورد سخریه و طعن و حقارت دیگران نیستند . میگویند من
 زنده‌ام و جانی دارم ، ولی می‌فهمم که نیمی بیشتر از کالبد من مرده
 است . تاریکی . تاریکی خوفناک ، در هنگامی که ماه در جهان نور
 پاشی می‌کند ، ظلمت کامل و کسوف محض ، با آنکه همه از نعمت
 انوار خورشید بهره مندند ، سهم من است ...

اگر نور برای زندگانی اینقدر ضرور ، و روشنائی مترادف با
 حیات است و بدون آن روح را قدرت جنبش نیست ، پس اینهمه حیات
 و کبریائی را در يك چنین گوی شفاف كوچك - جسمی که اینقدر
 انگشت نعل است و با کمترین ضربه‌ای پژمرده می‌شود - چرا باید
 قرار داد ؟

این است يك زندگى مرگ مانند و يك جنازه متحرك ، گورى كه سنگ و لوح و كتيبه ندارد و هر ثانيه به نقطه ديگر تبديل مكان مى نمايد . مرده اى مدفون در زندان كه از نعمت بى خبرى و موهبت آسایش برخوردار نيست ، اما رنجها و بلايى جهان را بيشتر از زندگان احساس مى كند . » (۱)

بدنيست گلایه و شكوائيه يك شاعر ايرانى را هم در باب كورى چشم بشنويم .

از آخرين شعراى نامدار فارسى كه در هفت سالگى كور شده بود ، ميرزا تقى شوریده شيرازى را بايد نام برد (متوفى ۱۳۴۵ ق - ۱۹۲۶ م) . او موسيقى دان و ساز نواز هم بود ، مرحوم قزوینی از قول نواب گوید : .. يك روز خادم شوریده به من گفت : نمى دانسم اين ارباب ما علم غيب دارد ؟ هرروز اطاقتها را سرکشی مى کند ، و بايد ما آنرا جارو کرده باشيم ، و اگر اطاق نا پاك باشد و ما آنرا جارو نکنيم او متوجه مى شود و مارا به باد عتاب و خطاب ميگيرد كه فلان فلان شده ها چرا فلان اطاق را جارو نکرده ايد ؟

من [نواب يزدی] شوریده را ديدم و گفتم : رفيق ، امروز نوکر تو چنين و چنان مى گفت ، چه شيوه اى مى زنى كه اطاق فقط يك روز جارو نخورده را ملتفت مى شوى كه چنين است ؟ شوریده خنديد و گفت : هيچ شيوه اى نيست .. من هرروز در گوشه هر اطاقي كه خودم نشان مى كنم يك چوب كبريت و يا يك نخود يا يك لوبيا يا

چیز دیگر در جایی از اطاق می‌گذارم که اگر جارو بشود حتماً آن
جسم صغیر به نوك جارو بر طرف خواهد شد فردا می‌روم و همان
موضع را دست مالی می‌کنم اگر دیدم همان چوب کبریت یا نخود یا
لوبیا و غیره بجای خود نیست می‌فهمم که اطاق جارو شده ، و اگر بر
جای خود باقی است که نوک بر قلب و مسامحه کرده . من بسیار
خندیدم، ولی او بمن گفت : مبدا که این راز را به خادم کشف کنی
که کثافت از سر ما خواهد آمد و از پای ما در خواهد رفت « (۱)
ازوست :

گوهر اشك، نی‌ام گوهر کان هنرم
الله ای آصف دوران مفکن از نظرم
نیستم پسته که گر خندم خوشدل باشم
غنچه‌ام غنچه ، که می‌خندم و خونین جگر
در سیه جامه شوم تا که بدانند که من
چشمه آب حیاتم که به ظلمات درم
وہ ازین گونه پر آبله ماشاء الله
دیده‌ام نیست که در آینه خود را نگرم
خلق خندند چو من وصف رخ خویش کنم
خود بگو شمشنوم ، آخر کورم ، نه کرم ...
خاطره‌ای ، از يك کور دانای عرب نقل کنیم ، کسی که آدمی
را بیاد ابوالعلاء می‌اندازد : طسه حسین ، ادیب سخن شناس مصر
۱- وفیات معاصرین، مجله یادگار، سال پنجم ، شماره سوم

هنگامی که برای اولین بار سوار کشتی شد و جامه اروپائی به بر کرد، يك چیز را از یاد برده بود، چه هرگز به آن نیندیشیده بود، یعنی از چشمان خود غافل مانده و به پلکهای سرخ که تنها به روی توده های تاریکی گشوده می شد فکر نکرده بود ... از جمله سخنان ابوالعلاء - که خوانده بود - یکی این بود که به قول ابوالعلاء « کوری، عورت است » بنا بر این از انجام بیشتر کارها در برابر چشمداران پرهیز می کرد: پنهان غذا می خورد و پنهان می آشامید تا چشمداران به تمسخرش نپردازند ... هنگامی که به بندر مارسی رسید، دوستانش با مهربانی مخصوص به او گوشزد کردند که آداب مردم فرانسه حکم می کند که مثل سایر کورها، روی پلکهای خود روپوشی از شیشه سیاه قرار دهد، بلافاصله عينك شیشه سیاهی برای او خریدند (۱).

از توصیفات دردناك طه حسین، نخستین ساعت ورود او به دانشگاه « مون پلیه » فرانسه است. که چون به کلاس وارد شد، شنید که استاد از رفیق او پرسید:

- همدرس تو کور است؟

- آری.

استاد گفت:

- می بینم بدون آنکه کلاهش را بردارد وارد کلاس شده

است. (۲)

چه کسی می توانست پیش بینی کند که این مرد در همان فرانسه

۱- آن روزها ص ۳۱۶ ۲- آن روزها (ترجمه الایام) ترجمه حسین

خدیوچم، ص ۲۵۹

با دختری زیبای فرانسوی ازدواج خواهد کرد ، و در بازگشت به مصر ، در مهمترین دانشگاه قاهره به تدریس خواهد پرداخت ، و روزگاری وزیر معارف مصر خواهد شد و از بسیاری از بینایان کور دل ، وزارت معارف را بهتر اداره خواهد کرد .

در عصر حاضر ، در همین ایران هم - بسیار کسان داریم که در عین نایبانی صاحب هنر و ذوق و شوق هستند ، دکتر محمد خزنائی از آنهاست که اگر «زهر شکر آلود سیاست» - به تعبیر استاد فروزانفر - او را نیالاید ، جزء مفاخر فرهنگی ماست (۱) .

من از يك روزنامه نگار نایبنا هم خبر دارم و آن ناصر یزدی است - که از خرد سالی کور بوده است - و اکنون شاعر و روزنامه

۱- شرح حال این استاد نایبنا و سایر نایبانیان معروف را استاد اجل جناب آقای علی اصغر حکمت در مقاله ممتع خود شماره گذشته ینما درج فرموده اند ، و اصولاً بعد از چاپ آن مقاله ، حق این بود که این قسمت از نوشته های مخلص حذف شود ، ولی به سبب این که قبل از سفر به اروپا متن مقاله چیده شده بود ، و علاوه بر آن رشته مقالات از هم می گسیخت ، با وجود تکرار ، هر چند گستاخی بود ، به چاپ آن مبادرت رفت .

اکنون که صحبت نایبانیان است باید بگویم اتفاقاً در همین ایام نامه ای از سبزوارد داشتم از مردی عالم بنام سیداحمد فرهنگ یزدی که تصحیحی از يك اشتباه من دارد ، اوسه سال است که نایبنا شده ، اما در نامه خود مرقوم داشته : « چون بنده چشم ندارم و نمی توانم بخوانم و بنویسم ، یکی از نواده های من مقالات شما را برایم خواند و این نامه را هم او به تقریر من می نویسد : ... در شماره پنجم ینما تحت عنوان چشم مست تو مگر پیرم بمب انداز است ... استنباط می کنم که با اوراق بازی قمار د آس ، آشنائی نداشته اید . صحیح شعر مزبور به نحو ←

نویس کم نظیری است (۱) .

اما باید بگویم ، که قبل از آقای ناصر یزدی ، معروفترین روزنامه نویس دوران مشروطه نابینا بود، و آن سید جلال الدین حسینی کاشانی مؤید الاسلام مدیر روزنامه حبل المتین بود. اوروزنامهٔ حبل-المتین را بصورت هفتگی از سال ۱۳۱۱ ق (۱۸۹۳ م) تا پایان عمر خود مرتباً در کلکته منتشر ساخت و در کشور های اسلامی بالغ بر

→ زیر است :

چشم تو آس و رخت بی بی و ابروی تو شاه

گونه لکاته و خیل مژگان سرباز است ،

وشما بجای گونه موی نوشته اید، و از جهت سرخی لکاته و گونه درست

نیست. گمان کنم شعرهم از ابوالحسن میرزای شیخ الرئیس باشد .

سید احمد فرهنگ یزدی

درعین حال که این توجه بزرگان ، برای مخلص افتخار آمیز است ،

هشدار است به من که نقص و عیب مقالاتم تا چه حد چشمگیر است تا آنجا که بقول

مولانا:

چشم کوران آن خسارت ها بدید گوش کران این حکایت هاشنید...

۱- من در طول مدت قلم زنی و روزنامه نویسی به سه روزنامه نگار چیره دست برخوردادم که هر سه از عجایب اند: یکی همین ناصر یزدی- که نابیناست و روزنامهٔ ناصر را می نویسد، دیگری امیر قلی امینی که فلج و ناتوان و به صورت مشتی استخوان تمام عمر در بستر آرمیده ولی قلمی آتشین و درعین حال تابناک دارد، و بیش از چهل سال روزنامه های اخگر و اصفهان را در کمال ذوق اداره کرده است. بالاخره از همه عجیب تر ، روزنامه نویسی می شناسم که بسیار آدم نازنینی است و همه شرایط مردم داری و روزنامه نویسی را دارد - جز يك شرط! و آن اینست که نوشتن که هیچ، حتی امضاء نمی تواند بکند! و بیست سال روزنامه خود را منتشر کرده است. آيا سواد جزء شرایط روزنامه نویسی است؟

سی و پنج هزار مشترك داشت (۱) .

این مرد باوجود چشم نابینا، پیش‌بینی کرده بود که «...شمولیت روس و آمریکا در جامعه ملل در موضوع محدود ساختن سلاح و نزدیک شدن روس و انگلیس در تجدید روابط سیاسی و اقتصادی همه دال است بر اینکه جنگ آینده حتمی و در اطراف سنوات ۱۹۳۵ و ۱۹۴۰ رونما خواهد گردید» (۲) .

این پیش‌بینی درست ۱۲ سال قبل از شروع جنگ دوم و ۸ سال قبل از حمله ایتالیا به حبشه صورت گرفته بود (۳)

و افسوس که خود او به سال ۱۳۰۹ شمسی (۱۹۳۰ م) درگذشت و نماند تابه دیده دل، دوربینی خود را ببیند، فاعتبروا یا اولی الابصار.

باید از گفتگوی درباب کوران کم‌کم چشم‌پوشیم که سخن به درازا کشیده است، باهمه اینها، بازهم هستند کسانی که نایبائی آنها به صورتی و به مناسبتی درتاریخ یاد شده، و اصولاً این یسار از نایبانیان همیشه باتوجه به هوش و قدرت ذکاوت آنان همراه است که به قول روانشناسان وقتی عضوی از اعضاء یا حسی از حواس بشر علیل شود یا از کار افتد، قدرت آن بین سایر اعضاء و حواس سرشکن می‌شود و سایر اعضاء کوشش می‌کنند که نقص را جبران کنند و به همین سبب در فارسی، برای کوران، لقب روشندل برگزیده‌اند و

۱ - تاریخ اجتماعی کاشان ص ۳۱۸

۲ - حبل‌المثین سه شنبه ۷ آذرماه ۱۳۰۶ شمسی (۲۹ نوامبر ۱۹۲۸ م)

۳ - نای هفت‌بند ص ۱۶۵

« چراغعلی » یا « عینعلی » لقب داده اند اگرچه ته رنگ طنزی نیز در آن نهفته است و من گمان کنم ، اینکه اعراب آن رند کور بینا دل را « ابوالعیناء » لقب داده بودند از اینگونه بوده است :

او محمد بن قاسم از احفاد سلیمان ضریر بود و در ۱۹۱ هـ [۸۰۶ م] در اهواز متولد شده و در چهل سالگی نابینا شده بود و از هواخواهان برمکیان بود و چندان قدرت و تهور و بی باکی داشت ، که گویند روزی به مجلس یکی از وزراء رفت ، در آنجا حدیث جود برامکه بود و ابوالعیناء تجلیل فراوان کرد . وزیر گفت . چند از کرم و جود اینان ، همه این حکایات جز جعل و مصنوع مثنی و راق و مؤلف دروغن نیست . ابوالعیناء بی محابائی گفت : پس این وراقان مؤلفین چرا در حضرت وزیر از جعل این اکاذیب فرو ایستاده و سکوت کرده اند ؟ هم این مرد وقتی به دیدار عبدالله بن سلیمان وزیر معتضد رفت ، وزیر گفت : مرا معذور دار که کار فراوان دارم . ابوالعیناء گفت : آنروز که ترا کار نباشد مرا نیز با تو کاری نیست !

این رند طنز گوی ، روزی در کنار کسی ایستاده بود ، از همسایه پرسید کیستی ؟ او گفت : یکی از فرزندان آدم . ابوالعیناء گفت : خدا ترا طول عمر دهد ، من گمان می برم دیر است تا این نسل برافتاده است ! (۱)

۱ - و ظاهراً همین مضمون بود که ابوالعلاء سالها بعد آنرا به شعر درآورد (خطاب به خود) :

ابوالعلاء ، ابن سلیمان عماك قد اولاك احسانا ←

اشاره‌ای که در باب کوری خود دارد اینست کهه وقتی متوکل خلیفه به او گفت: منادمت ماگزین! ابوالعیناء گفت: من مردی ضریرم، آنان که در مجلس خلیفه اند هم خدمتگزاران باشند و من خود به خدمتگزار نیازمندم، دیگر آنکه گاه باشد که خلیفه درمن به چشم رضا نگرد و دل او خشمناک باشد، و گاه به چشم غضب بیند و در دل رضا و خرسندی دارد، چشم دار از چهره و ملامح خلیفه این دو بازشناسد لکن نایبنا در هلاکت افتد.

چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

چشم دلال است و گوش اهل وصال
این ابوالعیناء آنقدر شوخ و بذله گو بود که در شوخیهای او کتابی جداگانه نوشته اند و دیوان شعری نیز داشته است. او به سال

→ انك لو ابصرت هذا الوری لم یر انسانك انساناً
(ای ابوالعلاء پسر سلیمان، کوری به تو احسان کرد، زیرا اگر بدین دنیا چشم باز می کردی، مردمك چشم تو انسانی نمی دید!) (از مقاله آقای پروین گنابادی، مجله یغما سال ۲۶ ص ۴۰۷).
بعد از چاپ مقاله کوران، آقای علینقی بهروزی از شیراز نامه‌ای نوشته اند که قسمتی از آن نقل میشود. آقای بهروزی مینویسند:

« انتشار مقالات پرمغز و تحقیقی و در عین حال شیرین دانشمندان معظم جناب آقای دکتر باستانی پاریزی در مجله وزین « یغما » تحت عنوان « تن آدمی شریف است ... » مرا بیاد قصیده بدیعی انداخت که « کمال الدین فرزند میرزا غیاث الدین محمد » شاعر خوش ذوق شیرازی ساخته است و در آن تمام اعضای بدن معشوقه، از فرق سر تا کف پای او را وصف کرده است.

←

۲۸۳ هـ [۸۹۶ م .] درگذشت (۱) .

از اشعار اوست :

الحمد لله ليس لي فرس ولا علي باب منزلي حرس
ولا غلام اذا هفت به بادر نحوي كانه قبش
ابني غلامي وزوجتي امتي ملكينها الملاك والعرس (۲)

در تاریخ اسلامی چندین تن کنیه ابو بصیر داشته اند که به علت نابینائی آنها بوده است ، از آنجمله ابو محمد عبدالله بن محمد از اصحاب حضرت باقر ، و حضرت صادق که مکفوف بوده ، و گویا حضرت رضا (ع) را نیز درك کرده بوده است ، و بعضی نیز او را با ابوبصیر یوسف و ابو بصیریحیی ابن ابی القاسم اسدی کوفی یکی دانسته اند ، و جمعیتی که در اموال به نفع کوران کار میکرد و ابوبصیر خوانده میشد و تحت نظر مرحوم شمس آبادی بود نیز از همین ترکیب نام گرفته است .

→ اینك آن را بمحضر استاد باستانی پاریزی و خوانندگان مجله یفما اهداء می نمایم .

معشوق من که رشك مه و غیرت خور است

جانش فدا کنم که بدین پایه درخور است

در چابکی چو عقل مجرد ، مقدس است

در نازکی چو روح معلی ، مطهر است ←

۱- خلاصه از لغت نامه دهخدا ۲- خدای را شکر که اسبی ندارم و

نگهبان بر در خانه ام نیست و غلامی که با و فرمان دهم نیز ندارم . فرزندم غلام من است و زنم در حکم جاریه ...

نمونه دیگر لقب گذاری از قبیل چراغعلی و عینعلی (۱)، لقب (بصیر) است که برای شیخ ضریر انطاکی طبیب نهاده بودند (متولد ۹۵۰هـ - ۱۵۴۳م). او بدربار شریف مکه رفت و آنجا از دو چشم نابینا شد اما، از جهت ذکاء بسیار، او را بصیر (بینا) لقب دادند. او در مکه در گذشته، کتب بسیار از و مانده است و عجیب اینکه رساله عینیه (چشم) ابن سینا «الکحل النفیس لجلاء اعین الرئیس» را هم او شرح کرده است. خدا رحمت کند مرحوم سید محمد صادق طباطبائی را که خود از بام تاشام مبتلا به دود و دم تریاک بود، و هم می گفت: از عجائب روزگار است که «من باید رئیس انجمن مبارزه با مواد مخدره باشم!» رساله عینیه ابن سینا را هم داود ضریر معروف به بصیر باید برای ما کوردلان شرح کند: کوری دگر عصا کش کور دگر شود! ولی از شوخی گذشته باید هم قول مولوی شد که فرمود:

چشم آدم کو به نور پاك دید جان و سر نامها گشتش پدید
حال که صحبت کحالی و چشم پزشکی به میان آمد، از شوخی

→ در شأن فرق تما قدم او قصیده ای

گفتم چنانکه هر که شنیدی ثنا گر است

بشنو که نازک و خوش و مطبوع و دلفریب

موزون و خوب و نفز و روان، دلکش و تر است ←

۱- درباره کچلها هم زلفعلی گفته اند و چلاقها را «چماق عملی»!

يك قرن پیش هم سیدی هندی کور بود که لقب بصیر داشت چه از هفت سالگی کور شده بود، و در او آخر کار به باب گرائید (نقطه الکاف ص ۲۵۶)

سعدی هم نگذیریم که گفت: «مردکی را چشم درد خاست، پیش بيطار (۱) رفت که دوا کن.

بيطار از آنچه در چشم چارپایان کنند در دیده او کشید، و کور شد. حکومت به داور بردند، گفت: بر او هیچ تاوان نیست، اگر این خر نبودی پیش بيطار نرفتی!» (۲)

شاید بیشترین و دلپذیرترین حق ویزیت را چنگیز خان مغول برای چشم پزشك خود داده بوده است: «زین كمال» چشم پزشك

→ اول چوشانه دست بزلفش در آر از آنك

در نامه جمال چو توقیع، بر سر است

زلف است یا دوحلقه، دو زنجیر یادو مار

یاسنبله، دو خوشه، دو عقرب، دو پیکر است

یا چین به چین و پیچ به پیچ و شکن شکن

یا تازه تازه، بند و کمند معنبر است

از فرق تا کمر گه واز پای تابه سر

با سرو قامتش بدرازی برابر است

فرق است یا به جیب افق تیغ آفتاب

رخشنده یا بفرق همه برق خنجر است

پیشانی است لوح قضا، صفحه قدر

یا نصف ماه چارده، در زیر معجر است ←

۱- دام پزشك، ستور پزشك، آنكه چارپایان را درمان کند.

۲- گلستان، باب هفتم، واین قضاوت شباهت به رأی آن جراح دارد که وقتی کسی نیمه شب سرمناره رفت وافتاد وپایش شکست، او را به پیش جراح و شکسته بند بردند. جراح دواى دفع کرم (پارازیت) داد، همه تعجب کردند. طبیب گفت: اگر کرم نداشت، نیمه شب بر سرمناره رفتنش چه بود؟

مخصوص چنگیز خان مغول اصلاً سمرقندی بود و يك وقت رمد (۱) چشم چنگیز را معالجه کرده بود . وقتی شهرهای ایران یکی پس از دیگری به دست سپاه چنگیز فتح شد ، اسیران را به نزد چنگیز بردند ، و از جمله اینان نظام الملك وزیر خوارزمشاه بود که با اینکه خوارزمشاه او را معزول کرده بود ، نزد مادر خوارزمشاه مقرب شده و همانطور عنوان وزارت داشت (و سلطان محمد بیچاره تحمل دخالت‌های مادر را می‌کرد) تا چنگیز مسلط شد و هم ترکان خاتون مادر و هم نظام الملك وزیر اسیر شدند . اما چنگیز با این نظام الملك مماشاة می‌کرد ، زیرا قبلاً از مخالفان سلطان محمد بود ، و به همین دلیل مدتی به قول خرندزی « مکرم بسود و چنگیز خان او را محترم می‌داشت » .

بعد از فتح خوارزم به دست « توشی خان » ، زنان و دختران حرم دربار خوارزم را هم به چنگیز سپردند ، و از این میان ، دختر

→ ابر و ست یا هلال کمانکش بر آفتاب

نون است یا نگاشته توقیع محضر است

گوش است یا شکفته گل از روضه بهشت

یا يك صدف دو نیمه که از در توانگر است

چشم است یا عیان دوسر صاد یا دو عین

جزع است یا معاینه بادام و عبهر است

یا خود دو ترك مست و دو هندوی گوشه گیر

یا مشتری و زهره زهرای اذهر است ←

۱- چشم درد و باد کردن چشم و شوریده شدن آن.

ز نگیجه (۱) بود که نوازندگی می کرد و مورد علاقه خوارزمشاه و همین
 نظام الملك وزیر بود. حالا داستان را از قول نص تاریخ بشنوید :
 «...چنگیان (۲) سلطان را پیش چنگزخان آوردند، دختر ز نگیجه که در
 جمال بی همال و در حسن بی مثال بود در آن جمله بود. زین که حال سمرقندی
 از چنگز او را بخواست - بنا بر آنکه رمد او را علاج کرده بود -

→ مژگان اوست آنکه بقران او روم

یا ترکشی و ناوک پران بی پر است

بینی است در میانه ابروی چون الف

زیر دو نون و هر سر میمی مصور است

یا متصل بزیر دو طاق زمردین

از سیم خام ، بسته ستونی دو پیکر است

بر عارضش نشانه از آن خال عنبرین

یا آنکه کشته ای است که بر روی اخگر است

شیرین کنم حدیث ، لب اوست یا نبات

یا قند و سلسبیل و می و شهدوشکر است

دندان اوست خوشه پروین ، در خوش آب

یا در صدف چکیده تگرگ مقطر است

گوئی زبان ، زبانه شمعی است شعله زن

یا خود زبان او که چو طوطی سخنور است ←

۱- شاید کمی سبزه بوده که چنین لقبی یافته ، یا بنام پدرش خوانده شده

۲- یعنی موسیقی دانان و نوازندگان

دختر زنگیجه رابه‌وی بخشید. (۱)

و این زین کمال مردکی کریه‌المنظر قبیح‌المخبر بود. دختر زنگیجه که صحبت چنان سلطان دریافته بود (۲)، به چنان منحوس مشوش‌المخلقه راضی نشد. روزی دوسه در خدمت نظام‌الملک بماند و با وی عیشی میکرد (۳)!

کمال دوسه نوبت فرستاد، اورا مدافعت می‌کرد. به ضرورت

→ گوی ذقن که در خم چوگان زلف اوست

چون چاه یوسف است که دل‌ها در او در است

سر گشته گشت عقل در اوصاف گردنش

کز سرکشی بلند و سرافراز و سرور است

دوشم سروش گفت که امروز این علم

بردوش اوست کش به‌سر از حسن افسر است

در آستین بلور تراست آن به راستین

← یادسته سمن که ز گلها نکوتر است

۱- تقویم این حق‌العلاج به عهده آقای دکتر باستان استاد چشم پزشکی

احاله می‌شود. در اینجا داستانی هم از دکتر باستان یادم افتاد که وقتی دانشجویانش

به افتخار بازنشستگی استاد، در مجلس تجلیل، یک‌دانه چشم از طلا ساخته و قاب

گرفته بودند و باو هدیه کردند. پیشکش کردن این چشم طلائی برای تجلیل و شکر-

گزاری از استاد چشم‌پزشک قدیم خود بوده است. این را هم شنیده‌ام که وقتی

دکتر صالح - مختص امراض زنان - خبر این تجلیل را شنیده بود گفته بود: «خدا

کند شاگردان من یک‌روز به فکر چنین تجلیلی از من نیفتند»!

۲- مقصود خوارزمشاه است ۳- وزیر را ببینید که دسرپل «خر

بگیری» و «تنگ کلاغ‌پر» بازم دست از سلیقه خود برداشته بود، حالا می‌توان

جای پای زن را در شکست مغول نیز پیدا کرد.

پیش چنگز خان رفت و تشنیه آغاز کرد که : وزیر می گوید که من به کنیز سزاوارترم از دیگران . چنگز خان در خشم شد و فرمود که نظام الملك را حاضر کردند، پس غدرهایی که با سلطان کرده بود يك يك بروی شمرد . آنگاه فرمود که به یاساش رسانیدند « (۱) .

حال که صحبت حق العلاج پیش آمد بد نیست يك مقایسه با وضع امروزه بشود. شك نیست که معالجات طبی همیشه برای بازگشت نور چشم مؤثر بوده است و امروز حتی در ایران هم هستند اطبائی که چشم را به چشم پیوند می زنند و کور را بینا می کنند ، اما وسائل که حالان در

→ شاخ بهار نیست بدین لطف و نازکی

در گردنم که دست مہی مهر پرور است

انگشتهای اوست که دل میبرد زدست

یا ده قلم شکر که براو فندق تر است

پستان اوست یا بمثل کوزه نبات

یا گوی زر که درخم چو گان زیور است

چین قباست یا زشکنهای او شکم

یا جدول خورنق و زیج مسطر است

ناف است یا که نافه آهوی نافه دار

← یا پر گلوی عطر گلو گاه مجمر است

۱- سیرت جلال الدین منکبرنی ص ۶۱، و اما تواریخ ما طبق معمول از بقیه سرنوشت دختر زنگیجه دیگر چیزی ننوشته اند ، لابد جناب کحال آبله رو چندتا تخم انا از لناه و کورو کچل به گردن زن بینوا انداخته و باز چشم می مالیده تا چشم چنگیز خان را رمدی دیگر حاصل شود و اوج حق العلاج تازه تری دریافت کند. افسوس که تاریخ همه جا درس « بزنگاه » فیلم خود را قطع می کند !

روزگار گذشته تابدان حد نبود که نتیجه مثبت باشد ، امروز مامیدانیم که يك مرکز بزرگ طبى در «بارسلون» اسپانيا هست که از اکناف عالم، برای مداوای چشم، مردم به آنجا مى روند و دکتر «باراکر» و یارانش، آنقدر مشتری دارند که معمولاً به بیماران زودتر از سه ماه وقت نمى دهند، و یکبار معاینه حدود ۶۰۰۰ «پزتا» يعنى قریب ۷۳۰۰ تومان خرج دارد و عمل جراحى هم کمتر از سی هزار تومان نیست ، اما آن روزگاران که این وسایل نبود ، جز ساختن باعالم تاریک نابینائی و توسل به ائمه اطهار چاره‌ای دیگر نبود .

توسل جستن به ائمه برای بینائی چشم، سابقه دیرین دارد و بسا کسان که چشمی از نقره ساخته اند و به داخل ضریح انداخته اند به امید آنکه نور چشم را باز یابند، و بیناشدن کوران بارها در افواه از معجزات ائمه

→ موی میان اوست که کوهی همی کشد

کوه آنکه فربه است و میان آنکه لاغر است

چاق و سفید شکل سرین لطیف او

چون خرمن گل است که در زیر چادر است

ران است یادو شاخه بلور گران بها

یا گرد ران بگردن عشاق اندرست

عضو نهانش ، درج عقیقی است سر به سر

یا گوهری نفیس ، ندانم چه گوهر است !

یا خود نشان سم غزال بهشت عدن

یا خود حکایتی است که نادیده باور است !

زانوست آنکه تکیه به حسن و جمال او

زانوزنان فرشته و غلماش چاکر است —

وامام زاده‌ها یادشده است، تنها به يك نمونه آن اشاره می‌شود. واصفی گوید: «مولانا هلالی که او را درد چشم واقع شده بود، در مدح امیرالمؤمنین حسن و حسین قصیده امام فخر رازی را جواب گفته (۱) و التماس شفای نورباصره نموده، و به مراد رسیده...» (۲)

چند بیت از این قصیده «مرصعیه» برای روشنی چشم بینندگان نقل می‌شود:

تخت مرصع گرفت شاه ملمع بدن
جیب مرقع درید شاهد گل پیرهن
ساغر سیمین شکست ساقی زرین قدح
بیکر پروانه سوخت شمع زمرد لگن
آتش موسی نمود از کمر کوهسار
دامن گردون گرفت آه دل کوهکن
شمع فلک را نشانند شعله آفتاب
شعله درانجم فکند مشعله انجمن

→ آن ساق اوست یا که دو دندان صفاست
یالوز پوست کنده و مغز مقشر است
مانند به ساق عرش از آن رو که در صفت
ماقتد لوح صنع خداوند اکبر است
رفتار اوست یا که خرامیدن تذرو
یا سرو و گل که بر گذر باد صرصر است ←

۱- مطلع قصیده امام فخر رازی اینست :

بالمرصع بسوخت مرغ ملمع بدن اشک زلیخا بر یخت یوسف گل پیرهن
این قصیده به «بالمرصع» معروف است. ۲- بدایع الوقایع، ج ۲ ص ۲۰۶

ازخم طاق فلک شمع جهانتاب او
 تیغ زبان تیز کرد، گرم شداندر سخن
 گفت فلک نیست این ، بلکه درایوان عرش
 چترسعدت زدند بهر حسین و حسن...
 هردو شهیک بساط، هردو مهیک فلک
 هردو دریک صدف، هردو گل یک چمن.
 شیفته باغ آن : غنچه خضرا لباس
 سوخته داغ این : لاله خونین کفن...
 ای دوشفای قلوب ، ای دوعلاج صدور
 عرضه کنم بر شما درد دل خویشتن

- گفتار حور یا کلمات لطیف اوست

یا آب گل که با نمک و قند مضمحل است
 یا گفته د کمال غیاث ، لطیفه گوشت
 کز چاکران خواجه سلمان و قنبر است
 شاهی که اوبه فر و شرف برشهان ، شه است
 میری که او به تیغ دوسر برسران ، سر است
 مفتاح هفت دوزخ و قسام هشت خلد
 کز اصل و نسل نه پدر و چار مادر است
 دایم د کمال فارسی ، از دولت د علی ،
 برشاعران جمله آفاق اشعر است
 درشاعری حدیقه شعرم مشهر است
 درساحری خزینه طبعم مدخر است
 بگرفته ام به تیغ سخن شرق تا به غرب
 چون آفتاب شهرتم از بحر تابر است ←

رفته فروغ بصر ، مرده چراغ نظر
 کرده دلم را حزین گوشه بیت الحزن
 چشم و چراغ منید گر نظری افکنید
 باز شود این چراغ در نظرم شعله زن
 سرفکنم خامه را در شکنم نامه را
 ختم کنم بسردعا مهر نهم بر دهن
 جان شما غرق نور ، نور شما در حضور
 تافتند از ابر فیض سایه به خار و سمن... (۱)

→ با اینهمه جلالت قدر و کمال و فضل

کارم ز جور چرخ ، دگرگون و ابتر است
 امروز در زمانه من هر کجا « خری » است

با مال و جاه و سیم وزر و اسب و استر است -

۱- چنین تقاضائی به شعر ، مرحوم جیحون یزدی شاعر مستعد التکفیر
 قرن اخیر- مدفون در خواجه خضر کرمان- نیز ، طی قطعه ای در مدح حضرت
 علی و شکایت از کوری داشته و گویا او نیز به مراد رسیده ، یک بند آن نقل می شود:

خسروا من آن جیحون و کز تو بحر لؤلؤیم

لیکن این زمان آلام کرده کمتر از جویم

ظلمت بصر افزود بر سپیدی مویم

آگهی چو از دردم زیبد از تو دارویم

چون ترا ثنا گویم ، کی سزد دوا جویم

از حکیم زردشتی یا طبیب نصرانی ...

از دو شاعر کور دیگر هم بهتر است نام ببریم :
 ابومقاتل از جمله کورانی است که در درگاه حسن بن زید [فوت
 ۲۷۰ هـ - ۸۸۳ م] ، داعی کبیر ، میزیست و بدبختانه اغلب مورد
 عتاب ممدوح بود ، گویند وقتی شعری گفته بود : الله فرد و ابن زید
 فرد... هنوز مصراع را تمام نکرده بود که داعی بانگ بر شاعر زد و خود
 را از مسند بیفکند و سر برهنه کرد و روی برخاک نهاد و ابومقاتل را گفت :
 چرا نگفتی : الله فرد و ابن زید عبد... و فرمود تا شاعر را از مجلس به
 ضرب سیلی بیرون کردند. (۱)

او مدتها مطرود بود تا در یکی از روزهای مهر جان به حضور
 آمد و این شعر را خواند :
 لا تفل بشری ولکن بشریان

غرة الداعی و يوم المهرجان
 داعی کبیر که هوای جنگلهای مسازندران او را برداشته بود و
 ظاهراً هنوز سپاهیان یعقوب لیث از طریق گرگان به ساری نرسیده
 بودند (۲) ، باز شاعر را رنجاند و اظهار نظر کرد که حق این بود که مصراع

→ عیسی پیاده می رود و « کون خر » سوار

پیش خران به اژدم عیسی ، دم خر است

افسار این خران بگذار از ره خرد

افسون خرمخر ، که خر ، افسون خر ، خر است

۱- تاریخ طبرستان و رویان ، تصحیح تسبیحی ، ص ۱۳۴

۲- این شعر را ابومقاتل در سال ۲۵۲ هـ . [۸۶۴ م] گفته بود ، و یعقوب

در ۲۶۰ هـ (۸۷۲ م) بهمازندران لشکر کشید.

ثانی مقدم بر مصراع اول خوانده شود تا شعر با حرف « لاء نہی » شروع نشود! بیچارہ ابومقاتل کہ از این آرتیست بازی‌ها دچار حیرت شدہ بود گفت : قربان ، شما می‌دانید کہہ « افضل الذکر ، لا الہ الا اللہ » است و باہمہ اینہا با حرف نفی شروع می‌شود . داعی بہ حال عادی باز آمد و او راصلہ بخشید (۱).

از يك شاعر کور دربار غزنوی ہم نام بیریم کہہ از او برای سرکوفت فردوسی، در تواریخ یاد کردہ اند.

سعید نفیسی، در جزء آثار گمشدہ ابوالفضل بیہقی ، در خصوص دربار سلطان محمود۔ بہ نقل از يك متن می‌نویسد : «... فردوسی شاہنامہ در حق او [محمود] ساخت ، و سلطان با حال او نیفتاد ، و از دو جہت بود : یکی آنکہ عنصری ہنر شعری او بشناخت و او را بہ چشم سلطان ببوشید و ترسید کہ اگر او پیش سلطان راہ یابد ہمہ شاعران را با زار کاسد شود ، و دیگر آنکہ فردوسی مذهب شیعہ داشت و کسی کہ مذهب شیعہ داشتی و ترك سنت و جماعت کردی ، سلطان او را دوست نداشتی ، و از آن جہت او را بہ خود نزدیک نگردانید و فردوسی ازو تمتعی نیافت ۔ تابدانی کہ بدمذہبی چگونہ بی حرمتی دنیا و آخرت است ! ۔ باوجود آنکہ می‌توان دانست کہہ او را جملہ علوم عقلی و نقلی جمع بودہ است ، بہ سبب میل کہ بہ بدمذہبی کردہ بود ، خدای تعالی او را [یعنی فردوسی را] شہرتی نداد . شاعری علوی نابینا ، سلطان را بود ، و شعر نیکو گفتی ، و در جنب آن شعرای دیگر بود ، و او یک

۱- از حبیب السیر ج ۲ ص ۴۱۰، فرمود: احسنت . احسنت، ایہا الشاعر :

(تاریخ طہرستان... مرعشی ص ۱۳۴)

قصیده بر سلطان خواند ، و سلطان اورا يك پيل زرسرخ داد...» (۱). راستی کجاست ، نویسنده این یادداشت ، که بعد از قرنهای سراز خاك بردارد و ببیند شهرت فردوسی بیشتر است ، یا شاعر نایینای علوی ، بایك پیل وار زرسرخ ؟ علاوه بر آن آیا فردوسی اگر شیعه بود علوی نبود ؟ فرق میان این علوی با آن علوی چیست ؟ و اصولاً چگونه می شود که آدم علوی باشد و شیعه نباشد ؟ یادت بخیر شاعر کرمانی ، چه خوب گفته ای :

من مظهر خمر ندیده بودم ، دیدم

خمر جنس بشر ندیده بودم ، دیدم

درویش علی شنیده بودم ، اما

درویش عمر ندیده بودم ، دیدم (۲)

شاید عجیب ترین نام ها در جغرافیای تاریخی ، نام دهی باشد در حوالی بغداد ، که به قول هندو شاه نخجوانی ، « آن دیه رادیه نساینا باز خوانند » (۳) .

ببینیم وجه تسمیه این قریه چیست.

دراویل کار خواجه نظام الملك ، که هنوز ابوعلی حسن طوسی بود و پول و ثروتی نداشت و تازه وارد دستگاه دیوانی شده بود «... اتفاقاً سلطان را عزیمت سفری افتاد ، و وزیر را (۴) مزاج منحرف بود و با

۱- مجله مهر ، سال سوم ، ص ۱۳۴

۲- گویا این شعرا از « میرزا سعید » کرمانی شاعر دوران قاجار است.

۳- از تجارب السلف ۴- یعنی ابونصر کندی را

سلطان نمی توانست رفت و می بایست که از اصحاب دیوان، یکی در خدمت سلطان باشد، به اتفاق گفتند: خواجه حسن طوسی مناسب است. سلطان به استصحاب او مثال فرمود و خواجه دستگاهی چندان نداشت که در آن سفر با ترتیب توانستی رفت، به غایت غمناک شد، و از استیلاء اندوه، وضو ساخت و در مسجدی رفت و در فراز کرد و به نماز و نیاز مشغول شد.

در همین وقت نایبانی در مسجد باز کرد و درآمد و فریاد زد:

درین مسجد کیست؟ خواجه جواب نداد. (۱)

نایبنا به عصا گرد مسجد درآمد و احتیاطی که مقدور او بود بکرد و در مسجد محکم بیست و پیش محراب رفت و زیلو باز انداخت و اندکی بکاوید و یک سبوی زیریرون آورد و در دامن ریخت و ساعتی با آن زربازی کرد و باز درسبو کرد و به همان جای نهاد و بیرون رفت.

خواجه به فراغ خاطر - بی زحمت و مذلت - استقرضاً - آن زر را برداشت (۲) و تمامت مصالح خود - چنانچه لایق بزرگان و مقربان سلاطین باشد بساخت و در خدمت سلطان روان شد و کارش بالا گرفت و منصب وزارت به ذات مبارک او مشرف گشت « (۳)

البته مافعلا کار به داستان رقابت خواجه و ابونصر و کیفیت

۱- زیرا به شم پلیسی فهمیده بود کوری که چنین بی موقع این سؤال را

می کند هدفی دارد. ۲ - البته مؤلف تشریح نکرده است جدال با طنی

خواجه دیندار را در برداشتن و یا بر نداشتن زر کور!

۳- تجارب السلف ص ۲۷۸

مرگ کندری نداریم ، خواجه کارش به آنجا رسید که بیست و نه سال و نه ماه وزارت دو سلطان را کرد و به قولی خود را «شريك السلطنة» ملک شاه دانست . ولی چنان می نماید که گدای کور را مدتی فراموش کرد ، یا لافل گدای کور- بعد از آنکه سرمایه اش به غارت رفت - دیگر ناپدید شد . اما معلوم است که همیشه این اندیشه در خاطر خواجه می خلید که باری سرنوشت آن گدای کور چه شد؟ اکنون از میرخواند بشنویم : «... خواجه روزی با کوکبه عظیم در بازار [بغداد] میراند ، ناگاه نظرش بر آن نابینا افتاد ، بشناخت و به یکی از ملازمان گفت : این اعمی را به وثاق من رسانیده نگاهدار!» گدا را بکاخ نظام الملکی بردند ، خواجه پس از رسیدگی به کارها ، در اطاق خاص خلوت کرد و کور را خواست و ضمن احوالپرسی ، بدون مقدمه ، ازو پرسید : «آن کوزه زر را که در محراب فلان مسجد (۱) مدفون ساخته بودی و گم شد ، باز یافتی؟» نابینا ، بلافاصله جواب داد : آری یافتم . خواجه باز پرسید آیا دزد را هم شناختی؟ کور گفت : آری شناختم ، و دست دراز کرد و میچ دست خواجه را محکم گرفت و گفت دزد من همین است . (۲)

«خواجه فرمود که این چه سخن است که میگوئی؟ نابینا گفت : تا وجوه مفقود گشته ، به هیچکس نگفته ام ، و اکنون که از خواجه

۱- لابد مقصود مسجد مرو بوده است.

۲- نابینا شم پلیسی بیشتر داشت ، چه حرف پول را تا این لحظه به هیچکس نگفته بود و حدس زد که غیر از خواجه - که فعلا از دزدیدن پول گفتگو می کند کسی در مسجد نبوده است . پس حرفش درست بود .

این لفظ شنودم ، دانستم که کیفیت حال چیست ؟ (۱)
 خواجه درخنده افتاد و فرمود تا اضعاف آن زر به اعمی دادند ،
 و ایضاً قریه‌ای معموره از مستملکات خویش به وی بخشید « (۲)
 از آن روز باز ، این دیهرا - به قول مورخان - «دیه نابینا» خوانند .

خداوند پلک را به آدمی بدان سبب بخشیده است که هرگاه
 بخواهد چشم را ببندد . این امر خصوصاً در مورد نامحرم از واجبات
 بوده است و همانست که بعدها به صورت « قرق » در گذرگاه « حرم »
 سلاطین تجلی کرده است و داستانی قدیمی دارد و تنها مربوط به این
 دنیا هم نیست ، روایت است که وقتی حضرت فاطمه (ع) با حضرت
 علی (ع) مزاجت فرمود ، در شب زفاف ، به قول غزالی ، «... درخبر
 است که گلیمی داشتند درهمه خانه - که چون به سر اندر کشیدنندی
 پایشان برهنه ماندی ، و آن شب که فاطمه علیها سلام الله نوعروس بود ،
 در خانه پوستی از آن گوسفند داشتند که برو بخفتند ، و فاطمه از متاع
 خانه گلیمی داشت و بالشی لیفین ، لاجرم در قیامت ، منادی ، بانگ می کند :

یا اهل الموقف ، چشمها فراز کنید تا خاتون بهشت بگذرد . « (۳)
 درین مورد حضرت رسول سخت تعصب داشت چنانکه باز به
 قول غزالی «... و نشاید که زنان به مردان نامحرم بنگرند ، و اگر چه آن
 مرد نابینا بود ، که در خبر آمده است از رسول علیه السلام که مردی

۱- آسیای هفت سنگ ص ۳۱۳ ۲- حبیب السیر ، ج ۲ ص ۴۹۶

۳- نصیحة الملوك تصحيح استادهمائی ، ص ۲۸۱

بود از یاران که او را عبدالله بن ام مکتوم گفتندی، وی نابینا بود، روزی در خانه رسول در میان زنان نشسته بود، پیغامبر علیه السلام در آمد، گفت: یا عایشه، روا نباشد مر زن را پیش نامحرم نشستن! عایشه گفت: یا رسول الله، او نابیناست. گفت: او ترانمی بیند، تو او را می بینی». (۱)

کور شو، به همین حساب بوده است که وقتی مؤذن بالای مناره **دور شو** می رفت تا اذان گوید، چشم بر هم می نهاد، که مباد از بالای گلدسته، چشمش به خانه های کنار مسجد بیفتد و مباد از نی سر برهنه در آن خانه باشد. در کتاب «حسب»، یکی از وظایف محاسب این است تا مواظبت کند خصوصاً که مؤذنان وقتی بر فراز مناره ها هستند چشم خود را ببندند، و جز در مورد اوقات نماز، و جز مؤذن، کسی نباید بر فراز گلدسته مسجد برود. (۲)

مسألة بستن راهها و قرق کردن آن هنگام عبور حرم تنها مربوط به روز قیامت و عبور «خاتون بهشت» نیست، صفویه که خود را از اولاد حضرت رسول می دانستند نیز بر همین راه می رفتند و داستانها از عبور حرم آنها و «کور شو و دور شو» یاد شده است.

البته این بانوان حرم، برخلاف جدۀ بزرگوار همسران عالیقدر صوفی مسلک سیادت مآب خود، به قول شاردن «کجاوه های مجلل، با پرده های زربفت و یاز مخمل ابریشمین داشتند. روز پیش از حرکت، نوکران خاص، به عنوان قرقچی، قرق روز بعد را به تمام روستاهای مسیر

۱- نصیحة الملوك، از انتشارات انجمن آثار ملی، ص ۲۷۸

۲- معالم القرية فی احکام الحسبة، ص ۱۷۶

اعلام میکردند. تمام ساکنان مرد، بالاتر از هفت سال، باید يك فرسنگ از مسیر حرم دور شوند و، تا پایان قرق اعلام نگردیده است، به خانه‌های خود بازنگردند و این دستور برای شب یاروز، هوای خوش یا طوفانی لازم الاجرا بود. وای به حال کسی که در ساعت قسرق، حتی از دور، بوسیله نوکران و خدمه حرم دیده شود، نوکران ملازم دستور داشتند آنقدر او را با چوب بزنند تا بمیرد. اتفاق افتاده که مردی پیرو سنگین گوش در خواب بوده و صدای نوکرها و خواجگان دربار را که بسا تمام قوا فریاد قرق، «دور شو، کور شو» سر داده بودند- نشنیده، بیچاره در خواب بوده که نوکران سر رسیده اند و او را در زیر ضربات چوب کشته اند... به سبب فکری که تمام ساکنان مشرق زمین دارند مبنی بر اینکه هیچ جنایتی نسبت به شاه، یا يك فرد دیگر، بزرگتر از این نیست که زنا و را بی حجاب ببینند».

در روزگار گذشته، خصوصاً در عهد قاجار هم، زنان و دختران حاکم که عموماً شاهزادگان بودند- وقتی از کوچه عبور می کردند، جمعی مأمور پیشاپیش راه می افتادند و مردم را وادار می کردند که دکانها را ببندند و در کوچه‌ها نایستند و اگر کسی باقی بود موظف بود روبه دیوار کند و چشمش را ببندد تا حرم حاکم بگذرد. فریاد این غلامان و فرایشان معمولاً به صورت «کور شو! کور شو!» یا «دور شو! کور شو» تکرار می شد و به همین صورت ضبط شده است. مرحوم هدایت می نویسد «از تشریفات ناپسند- آن هم به دستور خانمهای خود- پسند، مزاحمت فرایشان بود در موقع عبور حرم- که در اطراف کالسکه

می‌دویدند و مردان را با نهیب « کور شو » رد می‌کردند - گوئی فراشان مرد نبودند ! روزی فرنگی از راه می‌گذشت، پشتش را به آنها کرد و کلاهش را برداشت که شرقی و غربی ادب به‌جا آورده باشد ! میرزا جعفر حکیم الهی - [وقتی این کسور شو دور شوها را شنیده بود] - به فراش ها گفت : مگر .. من تفنگ حسن موسی است ! « (۱)

در کوهستان ما ، پاریز ، يك باغ هست به نام « باغ دیوانی » که خانواده حکام کرمان در زمان قاجار ، هنگام تابستان به آنجا می‌آمدند و گرما را می‌شکستند . در روایت مردم است که وقتی همسر یکی از حکام که از خانواده قاجار بوده ، به پاریز می‌آید. آن روز همه مردها موظف بودند از ده بیرون بروند و فقط زنهایشواز آمده، گز و زیره و امثال آن هدیه می‌کردند . «شاه حسین» پاریزی را که درویشی دیوانه وضع بود ، به باغهای «درق» فرستاده بودند ، اواز دیوار پائین باغ فرار کرده خود را به یکی از کوچه‌های مسیر رساند و در پناه دیوار پنهان شد. در حالی که تمام لباس خود را از بدن خارج کرده بود ! به محض ورود موکب خانم، از پناهگاه بیرون جسته و با اشاره به خود این بیت را خوانده بود :

برگ سبزی است تحفه درویش

چکنند بینوا ندارد بیش !

نتیجه معلوم است شاه حسین را چون دیوانه بود - رها کردند ،

۱ - خاطرات و خطرات، ص ۹۲، یعنی: که میتواند از دور با اینهمه فاصله‌رام، نشانه بگیرد!

ولی قریه پاریز سه روز به فراشان و غلامان حاکم بخشیده شد. (۱)

بوزرجمهر حالا که صحبت از کور شدن به میان آمده بد نیست بگوئیم که **نابینا** همیشه عوارض طبیعی موجب صدمه زدن به چشم نبوده اند، رفتار آدمیزاد هم که گاه این شمعهای تابناک را خاموش کرده است. به روایت ثعالبی، «وقتی انوشیروان نسبت به بزرجمهر و زبرخود خشمگین شد، به او امر نمود برای سکونت خود محلی انتخاب کند که آنرا نه در زمستان تغییر دهد و نه در تابستان، و غذائی اختیار کند که هیچگاه تبدیلیش نکند، و لباسی بگزیند که هرگز آنرا عوض نکند. بزرجمهر برای سکونت خود، سرداب (زبرزمینی) را اختیار نمود، چه در تابستان سرد و در زمستان گرم است. برای طعام، شیر انتخاب نمود که هم غذاست و هم آب و غذای کودکان و پیران است و دوا هم هست. برای لباس هم پوستین را برگزید و در زمستان آنرا از روی می پوشید که گرم کننده بود و در تابستان از پشت (یعنی طوری که موی آن بیرون باشد) و بالنتیجه بدن را خنک نگاه می داشت. اما ایام زندانی او و بی غذائی و بدی جا چندان طول کشید تا بزرجمهر نابینا شد» (۲).

طب؛ کیمیای یکی دو مورد دیگر هم داریم که من غیر مستقیم کوری عارض **واقعی** کسی شده باشد، از آنجمله روایت در باب محمدز کرایای

- ۱- از قرائن حرفهای مردم، حدس من اینست که این واقعه مربوط به زمان کیومرث میرزا عمیدالدوله باشد که از ۱۲۷۵ تا ۱۲۷۷ ق. بر کرمان حکومت داشت.
- ۲- داستان بزرجمهر، کریستن سن، مجله مهر سال اول ص ۴۶۰ و آسیای هفت سنگ

رازی است که گویند کتابی در اثبات صناعت کیمیا تصنیف کرد، و آن را به نام ابوصالح منصور بن اسحق سامانی حاکم ری موشح نمود و هزار دینار هم حق التألیف گرفت، اما وقتی به دستور منصور خواست کیمیاگری کند نتوانست، و حاکم سخت خشمناک شد و دستور داد بسا همان کتاب چندان به سر وی زدند که کتاب پاره پاره شد، نوشته اند که همین ضربات سبب نزول آب در چشم وی شد. رازی پس از این واقعه به ازاله آب سیاه از چشم خود اقدام نکرد و وقتی علت عدم مراجعه به پزشک را پرسیدند، گفت: دنیا را یکبار دیده ام!

روایتی هم هست که رازی به طبیبی چشم پزشک مراجعه کرد، طبیب از رازی پانصد دینار حق العلاج خواست، و وقتی فهمید کوری چشم رازی بر اثر نگارش کتابی در کیمیا بوده است، رو به رازی و اشاره به کار خود - چشم پزشکی - کرد و گفت: بیخود وقت و چشم خود را بر سر هیچ نهاده ای، کیمیاگری اینست که من دارم! (۱)

گویند رازی از آن پس به طب روی کرد. حقیقت آنست که من همیشه به شوخی می گفتم که درد دنیا تنها يك تن «راضی» است و آن محمد زکریای «رازی» است، و حال آنکه بعد از خواندن این سرگذشت متوجه شدم که این رازی هم «ناراضی» است!

کتاب بر از جمله کسان دیگری که به ضرب کتاب خود کور
 فرق سو شده اند، در عصر مشروطه ایران، مستشارالدوله صادق

بود که رساله‌ای تحت عنوان «يك كلمه» نوشت (۱).

او در مقدمه رساله خود وجه تسمیه کتاب را چنین بیان می‌کند: «... عزم اینرا کردم که بایکی از دوستان که از تواریخ و احادیث اسلام اطلاع کامل داشت ملاقات کرده سراین معنی را بفهمم که چرا سایر ملل به چنان ترقیات عظیم رسیده‌اند؟ جوابم داد که بنیان و اصول نظم فرنگستان «يك كلمه» است و هرگونه ترقیات و خوبی‌ها که در آنجا دیده می‌شود نتیجه همان يك كلمه ... گفتم چگونه يك كلمه؟ مگر بایك كلمه اینهمه ترقیات می‌تواند حاصل بشود، این كلمه چیست؟ معنی آنرا به من بیان کنید. گفت: این يك كلمه «قانون» است (۲).

مستشارالدوله این کتاب را در سال ۱۲۸۳ قمری [۱۸۶۶ م.] که در پاریس مأمور بود تحریر کرد، بعدها که به ایران بازگشت، روزنامه اختر چاپ اسلامبول به چاپ معایب عدلیه ایران پرداخت، جمعی به ناصرالدین شاه وانمود کردند که محرك نگارش این مقالات مستشارالدوله است، بالنتیجه او در ۱۲۹۰ هـ [۱۸۷۳ م.] به خراسان تبعید شد و در همانجا کتابچه راه آهن از طهران به خراسان را نوشت ... مدتی بعد به آذربایجان رفت ... «مغرضین در باره او سعایت کرده نوشتجات و لوایح او را به دست آورده با کتاب «يك كلمه» همه را به ناصرالدین شاه ارائه دادند، لذا حکم گرفتاری او صادر و او را

۱- درباب این رساله مراجعه شود به مقاله آقای دکتر محمد اسماعیل

رضوانی درمجله راهنمای کتاب تحت عنوان ۲۲ رساله تبلیغاتی صدر مشروطیت.

۲- مقدمه رساله يك كلمه، چاپ سنگی، ص ۶

مغلولاً به قزوین آوردند ، و در آنجا مدتی محبوس بود ، خانه‌اش را غارت و مواجیش را قلم کردند ، قریب سیصد هزار تومان ارثیه پدر را در راه آزادی و مقصود خود از دست داد ، تا اینکه از حبس نجات [یافت] و به طهران آمده ، در سال ۱۳۰۹ هـ [۱۸۹۱ م.] باز مأخوذ و به قزوین تبعید شد ، و با کمال پریشانی ... متحمل مشاق و صدمات شد ، از صدمات و لطامات ایام استبداد ، چشم آن مرحوم آب آورد . « (۱) »

آقای مهدی بامداد نوشته‌اند : « او بارها رنج زندان دیده از مصطفی وزارت به سیاه چال زندان افتاده ، کتاب يك كلمه‌اش را آنقدر بر سرش کوفته‌اند که چشمانش آب آورده است » (۲) .

بنده شنیدم یکی از دوستان نوشته بود که رساله « يك كلمه » آنقدر قطور نبوده که با کوفتن آن به سر مؤلف ، چشمش آب بیاورد ! میرزا یوسف خان مستشارالدوله در ۱۳۱۳ هـ - ۱۸۹۵ م. سال قتل ناصرالدین شاه - در گذشته است . اگر آب آوردن چشمش نتیجه کوفتن کتاب نباشد ، شاید نتیجه آن باشد که در ذی قعدة ۱۲۹۹ ق ۱۸۸۱ م. پس از دستگیری « فراش‌ها ، میرزا یوسف خان را گرفته توسری زیادی به اوزدند ، در منزل حاجب الدوله زنجیر کردند ، خدا عاقبت کار او را خیر کند که شاه خیلی متغیر است ! » (۳)

۱- تاریخ بیداری ایرانیان ، ناظم الاسلام ، به کوشش سعیدی سیرجانی ،

ج ۱ ، ص ۱۰۵ - ۲- رجال ایران ، ۱۳۴۷ ، ج ۴ ص ۴۹۳ ، ومقاله محمدتقی

دامغانی ، مجله خواندنیها شماره ۵۸ سال ۳۱

۳- ایضاً رجال ایران ، ص ۴۹۳

به هر حال هر چه باشد گمان کنم مرحوم مستشار الدوله که بسا وجود سیصد هزار تومان ارثیه پدری بازهم اصرار داشته بفهمد تا «سر ترقی فرنگستان، چرا يك كلمه است؟» لازم بوده که این سر ترقی - یعنی قانون را - دریافت کند، منتهی نه با چشم دل، بلکه با چشم سر!

فرشته
کور
عجیب است که مستشارالدوله اصرار داشت تا معنی يك كلمه یعنی قانون را به چشم دل ببیند و رساله «يك كلمه» را نوشت و چشم سر را بر روی آن يك كلمه، یعنی قانون گذاشت، آیا فراموش کرده بود که اصولاً فرشته موکل قانون، که مظهر عدالت و قضاوت است، خود نیز «کور» بوده:

یاری که تنم ز عشق او زار شده است

خود نیز به عاشقی گرفتار شده است

من در طلب علاج خود چون کوشم

آنکس که طبیب ماست بیمار شده است

لابد می دانید که یونانیان و رومیان قدیم، مظهر عدالت و فرشته داد را به صورت دختری زیبا مجسم می کردند که کتاب قانون در پیش و ترازویی در يك دست داشت و شمشیری در دست دیگر، و موظف بود که اعمال نیک و بد خلق را در يك طرف ترازو بگذارد و با قانون که در کفه دیگر ترازو بود به «میزان عدل» بسنجد. این دختر، با همه زیبایی، متأسفانه کور است، و تعمداً کور نشان داده می شود که چشمش به چیزی نیفتد که او را از طریق عدالت بازدارد، چه بسا ممکن است يك جوان زیبا یا يك منظره رقت آور و یا يك چهره ترحم انگیز را

بینند و از طریق عدالت خارج شود ، او کور است و هیچ نمی بیند و تنها انگشت او بر شاهین ترازوست و از میزان انحراف شاهین ، کیفیت جرم رامی سنجد و حکم می دهد و قضاوت می کند و سپس باشمشیر اجرا می کند . (۱)

يك وقت دوست عزيز و دانشمند من آقای دکتر محمد خوانساری از قول یکی از بزرگان - یایکی از کتب فقهی - نقل می کرد که در آیه شریفه «... لقد ارسلنا بالبینات و انزلنا معهم الکتاب و المیزان ليقوم الناس بالقسط و انزلنا الحديد فيه بأس شدید و منافع للناس» بسا که اشاره به همین سنت اقوام گذشته باشد، چه ، میزان همان ترازویی است که در برابر فرشته عدالت است و کتاب هم مجموعه قوانین و آهن هم همان شمشیر بی امان که برهان قاطع است . (۲) بنده گمان کنم فرشته عدالت را بدین سبب کور پنداشته اند که اگر فی المثل گوگوش یا حاجی درفشان را پیش او بردند، چهره شان را نبیند و بالتیجه هردو را به «يك چشم» بنگرد!

۱ - عجیب اینکه مفتی فعلی عربستان سعودی - که عدالتش ضرب المثل عالم شده - نیز کور است ، کسی که پادشاه سعودی نیز ازو حساب می برد ! و هم او بود که ابوطالب یزدی را دستور داد گردن زدند به جرم اینکه درخانه کعبه استغراغ کرده بود !

۲ - نقش این تصویر را به صورت برجسته (بارلیف) درجهه شرقی دیوار کاخ دادگستری امروز ایران هم می بینیم که ظاهراً به تبعیت از رسوم دادگاههای قدیم یونان و روم فراهم آمده است و درعین حال نقش جالبی است ، هرچند کثرت عبور و مرور و راه بندان و عدم محل عبور برای پیاده رو، بالاتر از همه گرفتاری های بیشمار ارباب رجوع به دادگستری ایران ، امکان ملاحظه و مشاهده این تصویر را از مردم گرفته است ، یا لااقل تا بلو «مبل عدالت» را از نقش فرشته عدالت در فروشگاه دادگستری روشن تر توان دید ! ←

به هر صورت این صورت فرشته قانون عدالت بود که از اول کور بود، و باز هم عجیب آنکه «لیکورگ» بزرگترین قانونگذار یونان قدیم هم در هنگامی که میخواست قوانین معروف اسپارت را مدون سازد، «روزی در میدان شهر، جوانی موسوم به «آلکاندر» يك چشم او را کور کرد»، این قانونگذار بزرگ، در آخر عمر چنان در شهر خود مطرود ماند که ناچار در بدرگشت و دور از وطن در ممالك

→ نکته ای که باید عرض کنم آنست که نخستین بنای دادگستری ایران، صورتی غیر از امروز داشته و کپی و نمونه ای از ایوان کسری بوده است (اگر این کاخ را به قول خاقانی، ماهم «بارگه داد» بدانیم)، و جالب آنکه وقتی مرحوم ارفع الدوله به وزارت دادگستری در زمان ناصر الملك نایب السلطنه - برگزیده شد، اندکی قبل از تاجگذاری احمدشاه (۲۷ شعبان ۱۳۳۲ ق = ژویه ۱۹۱۴ م) سردر کاخ عدلیه را تجدید آرایش کرد، خود گوید: «يك ماه به تاجگذاری مانده، خواستم کاری بکنم که از من به یادگار بماند، و هم برای سلطان احمدشاه به عدل و انصاف تشویق باشد. دادم از روی نقشه عمارت سلطنتی افو شیروان - که الآن خرابه اش در مداین است - تمامی جلو آن عمارت را با چوب و آجر و گچ در جلوی عدلیه ساختم (ظ: ساختند). ادیب الممالك مرحوم که با من کمال خصوصیت را داشت این قطعه را همانجا نوشت و دادیم با خط جلی در بالای عمارت نوشتند:

پادشها [اصل: پادشاه؟] جز رواق گنبد کسری

هیچ نمانده است از ملوک اوایل

از اثر عدل بود کا محمد مختار

فخر کند بر زمان خسرو عادل

روز دوم تاجگذاری، احمد شاه آمد آن ساختمان را از نظر گذراند و يك زنجیر ساعت که تماماً از فیروزه های قیمتی بود برای تشکر به او تقدیم کردم، (ایران دیروز ص ۴۸۳). این جمله آخر مرا به فکر انداخت: آدم اول فکرمی کند که شاه زنجیر ساعت را باید برای تشویق به ارفع داده باشد، ولی مایه تعجب است که افتتاح بنای دادگستری و زنجیر عدل هم، با تقدیم يك زنجیر -

بیگانه از گرسنگی بمرد. (۱)

فلک بلونارك گفته است که وقتی جوان یسوانانی چشم
 دون نواز لیکورگ را کور کرد، «بدون این که واقعه در همت
 لیکورگ خللی وارد سازد - چهره آسیب دیده و چشم نابینا شده را به
 هموطنان خود نشان داد. مردم که ازدیدن این منظره ناراحت و شرمگین
 شده بودند، «آلکاندر» را در اختیار او گذاردند تا خود، او را کیفر
 دهد. لیکورگ، پس از ابراز تشکر، از مردم خواست تا او را با ضارب
 تنها گذارند، پس جوان را به خانه برد و او را غذا داد و آزاد کرد.» (۲)
 این حرف از همین مرد بزرگ است که هفت هشت قرن قبل از میلاد
 گفته بود «حکومت خوب، زاده تربیت خوب است.» (۳)

چه باید کرد؟ قانون گذار دوهزار و هفتصد سال پیش ما يك چشم
 بود، و فرشته مجری عدالت و قانون هم که اصلاً چشم نداشت، حال
 تکلیف ما با قانون چیست؟ بگذارید این شوخی را هم بکنم که بالاتر از

→ ساعت فیروزه نشان انجام شده باشد! از همه این حرفها گذشته،
 بهر حال هم شعر ادیب الممالک و هم سر در طاق کسری، از جهت تناسب
 با شعائر ایرانی، شاید از این تصویر بانوی کور ترازو بدست و قانون به پیش-
 که لابد باید چشم دارهای عیار قانون را برایش بخوانند - چون خودش که چشم
 ندارد - مناسب تر بود، و اگر آن طاق باقی مانده بود، مناسب تر از شعر
 ادیب الممالک هم حق این بود این بیت خاقانی را بنویسند که:

ما بارگه دادیم، این رفت ستم بر ما بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان

۱ - تمدن قدیم فوستل دو کولانژ، ترجمه نصرالله فلسفی ص ۵۰۳

۲ و ۳ - تاریخ تمدن ویل دورانت، ج ۴ ص ۱۴۱ و ۱۴۸.

همه اینها، روزگار و فلک و چرخ کج مدار که مجری قانون خلقت و محرک حیات و تعیین کننده سرنوشت افراد آدمیزاد است نیز، به قول آن شاعر قدیم خودمان- شاید ابوالعرج رونی- يك چشم تصور شده است، آنجا که فرماید:

فلک دون نواز، «يك چشم» است	و آن یکی هم میان سر دارد
گاه دستی فرو برد به زمین	تا خری از میانه بردارد
دم هر خر که آمدش در دست	چون عزیزانش معتبر دارد
بردش تا به پیش دبدۀ خویش	چون ببیند که شکل خر دارد
زندش بر زمین که خرد شود	خر دیگر بجاش بردارد ...

بنابر این اگر روزی و روزگاری مرد مورخی پیدا شود که او نیز دو بین باشد بر او حرجی نیست: مورخی داشته ایم به اسم ابوالعلاء که احوال بوده و حمد الله مستوفی در تاریخ خود بارها از «تاریخ ابوالعلاء احوال» (۱) نام برده است، هم چنانکه عزالدوله بختیار پسر معزالدوله نیز از بیم «غلامی يك چشم، ایتکین نام، که امیر بغداد شد، به خوزستان گریخت» (۲) و «احمد بن حنبل، زن يك چشم را اختیار کرد بر خواهر وی که با جمال بود، به سبب آنکه گفتند این يك چشم عاقلتر است!» (۳) و نلسون فاتح ترافالگار نیز يك چشم بود.

تاریخ تنها سرگذشت چشم داران نیست، آنقدر گفتگو از يك چشم ها و کورها هست که گاهی آدم فکر می کند، کار دنیا اصلاً به دست کورو کچل ها بوده است نه مردم سالم و عادی! و بنابر این من مطمئن

۱- تاریخ گزیده ص ۴۲۷

۲- تاریخ گزیده ص ۴۱۶

۳- کیمیای سعادت ص ۲۴۶

از این که مستشارالدوله چشمی بر سر «يك كلمه» یعنی «قانون» نهاده است راضی بوده و اگر صد چشم دیگر نیز داشته از فدا کردن آن دریغ نمی ورزیده است.

درین جا من به یاد داستانی افتادم که سالها پیش شنیدم و متأسفانه خیلی از جزئیات آن یادم نیست. در سال ۱۳۲۳ و ۲۴ شمسی که آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی رئیس فرهنگ کرمان بود، در دانشسرای مقدماتی نیز دو ساعت اخلاق تدریس می کرد و من محصل آن کلاس بودم. يك روز دکتر بقائی صحبت از يك مورخ - یا جامعه شناس - فرانسوی می کرد (و من اسم او را فراموش کرده ام، لابد اگر جناب دکتر حافظه تحقیقاتی خود را مثل بسیاری از چیزهای دیگر کنار نهاده باشد می تواند این نام را به مخلص باز گو کند) او می گفت که این مرد در اثر يك عمر تحقیق و کار مداوم نابینا شد و طبیبان تصدیق کردند که اعاده بینائی وی مشکل است که نتیجه کار سنگین بوده است. يك روز دوستی که در کنار این نابینای محقق نشسته بود و صحبت از گذشته ها می کرد، از پرسید: دوست عزیز، اگر این طبیب ها موفق شوند که بینائی ترا باز گردانند، به شکرانه این نعمت باز یافته چه خواهی کرد و چگونه از آن بهره خواهی برد؟ و مرد محقق پاسخ داد: هیچ، دوباره دنباله تحقیقات ناتمام خود را خواهم گرفت به امید آنکه به نتیجه ای برسد، هر چند مطمئنم که دگر باره باز هم کور خواهم شد!

علوی شاید معروفترین کورهای تاریخ ما، علوی مدنی بوده مدنی باشد که در زمان سلجوقیان بنفع اسماعیلیه فعالیت میکرد و مرکز کارش در اصفهان بود، البته نباید فراموش کرد که

احمد بن عبدالملك عطاش از کسانی است که «شاه‌دژ» را مرکز فعالیت قرار داد، و آنقدر پیش رفت که «نزدیکی دشت» گور «دعوت خانه» ساخت، و هر شب از شهر جماعتی بیامدندی و دعوت پذیرفتی، و تقریر کردند تا هر قومی در محله خویش جمع می را برین بدعت راست نهادندی، و پس به دعوتخانه آوردندی، تا سی هزار مرد دعوت قبول کردند. و مسلمانان را دزدیدندی و هلاک کردند...

و در آن عهد نابینائی ظاهر شد، اورا علوی مدنی گفتندی. آخر روز بر در کوچه خود ایستادی، عصائی در دست، دعا کردی که: خدایش بیامرزاد که دست این نابینا گیرد و درین کوچه به خانه رساند! - و آن کوچه دراز و تاریک بود، و سرای کور در آخر، و به دهلیز سرای چاهی بود، چون علوی را به درسرای بردندی، قومی آن شخص را درسرای کشیدندی و در آن چاه نگون کردند. و از آن چاه منفذها با سردابها بود. مدت چهار پنج ماه برین بگذشت، و خلقی بسیار از جوانان شهر مفقود شدند، کس بیرون نمی برد، و از مرده و زنده خبری نمی یافتند. شعر

اگر چند نرمست آواز تو گشاده کند روز هم راز تو
روزی زنی گدای ازین سرای چیزی می خواست. ناله ای شنید، گفت: خدا بیمار تان راشفا دهد... مردم آن خانه اندیشیدند که او بر آن حال و قوف یابد، خواستند که او را به بهانه نان دادن در سرای کشند، زن بترسید و بگریخت و به در کوچه قومی را گرفت از فلان سرای ناله منکر شنیدم و قومی قصد من کردند... فغانی خاست و مردم به در خانه جمع شدند و ناگاه درسرای رفتند، و بیغولها

وزوایای خانه جستن گرفتند ، راه سردابه نیافتند ، بیشتر از چهارصد پانصد مرد را در آنجا دیدند، بعضی کشته ، و بعضی چهار میخ به دیوار باز دوخته ، و دوسه تن را هنوز رمقی مانده بود . آوازه در شهر افتاد و خلائق روی نهادند، و هر کسی دوستی و خویشی بازمی یافتند، و نقیری و غریوی در اصفهان افتاد که مثل آن کس نشان نداد . و علوی مدنی و زنش را بگرفتند، و یاران او را بجستند ، و او و زنش را در بازار لشکر بسوختند ..» (۱)

تعاون در افسانه‌های ما آمده است که شلی و کوری **شل و کور** يك شرکت تعاونی گدائی ترتیب دادند، کور که جائی را نمی‌دید، شلی را بر پشت می‌گرفت و به راهنمایی او در کوی و برزن می‌گشت و از مردم گدائی میکرد، و مردم نیز، چون کور و شل را باهم می‌دیدند، بهتر به آنها کمک می‌کردند . (۲)

کور به دست خود در افسانه‌های قدیم یونان هم ، ادیب (ادیپوس) پادشاه شهر تب ، را در خردسالی سرکوه گذاشتند (زیرا غیبگویان گفته بودند که عاقبت با مادر خود ازدواج خواهد کرد و پدر را خواهد کشت) . در کوه چوپانی او را بزرگ کرد. او عاقبت هم پدر را کشت ، (و این مرد همانست که وقتی ابوالهول از و پرسید کدام جانور است که بامدادان با چهار پا، و در میانه روز با دو پا ، و شامگاهان با سه پا ، راه می‌رود. ادیب گفت : انسان است که در کودکی با چهار پا و در جوانی با دو پا و در پیری با سه پا - یعنی با دو پا

۱ - راحة الصدور راوندی ، ص ۱۵۸ ، و تاریخ گزیده ص ۴۴۵

۲ - این داستان را گو یاشیخ عطار هم به نظم آورده است

و يك عصا - راه می رود) . به هر حال او به تب آمد و به تخت نشست و ندانسته بامادر هم ازدواج کرد ، اما پس از آنکه دانست ، از فرط خشم ، چشمان خویش را به دست خود بیرون آورد و رو به بیابان نهاد . (۱)

بقیه عمر را ، آنتی گون ، از راه دلسوزی اورا راه می برد - درست مثل داستان کوروشل خودمان .

در تاریخ کرمان ، حاکمی داریم بنام ابوعلی محمد بن الیاس ، که از جانب سامانیان به کرمان آمد ، اما پسرانش با او بد رفتاری کردند ، و از شهر بیرونش ساختند و او به درگاه منصور بن نوح رفت و در ۳۵۶ هـ ۹۶۶ م . در گذشت . پایان کار دردناک ابوعلی عجیب است . « به قول افضل کرمانی ، « در بخارا ، از علوسن و صعوبت حادثه ، اورا عقل زایل شد ، و پشم و دودک در دست می گرفت ، و تاب می داد و می گفت من شهری بنا کردم و چندین قلاع ساختم ، و کودکان باوی سخریه می کردند . » (۲)

اما پسری که پدر را خلع کرده و از کرمان بیرون رانده بود یسع نام داشت ، و عجب آنکه او نیز در جنگ بامعزالدوله دیلمی ناچار شد فرار کند و باز به بخارا رود ، و در آنجا ، يك روز در مجلس انس نوح بن منصور « شراب ، عنان تماسک وی بسته بود ، مباسطی بیش از قدر خویش آغاز نهاد ، و بر زبان راند که اگر دانستمی که همت آل سامان از اغاثت ملهوف و اعانت مکروب قاصر است ، به طرف دیگر التجا ساختمی و از دیگری مدد خواستمی . خشونت این کلمه

۱ - تمدن قدیم ، نصرالله فلسفی ، بخش اعلام .

۲ - عقد العلی ص ۶۸

موثر آمد، او را بگرفتند و به خوارزم فرستادند... " اما کار به همین جا تمام نشد. در خوارزم او را " رمدمی سخت عارض شد، و طاقت مقاسات نداشت، از سر ضجرت، انگشت فرو برد و حدقه چشم خود بیرون کشید، و جان در سرکار نهاد، اولاد و اعقابش بعد از آن، صحیفه الیاءس برخواندند، کرمان بر عضدالدوله قرار گرفت. " (۱)

در میان روحانیون، نابینایان فراوان داشته ایم، و از آن میان بعضی رواه حدیث نیز کور بوده اند، اما نزدیکترین روحانی به دوران خودمان که من به نام آن برخورد هام یک کرمانی است. (البته از داستان شیخ ضریر مولوی - مثنوی ج ۳ - که قرآن می خواند - می گذریم). در کرمان پس از آنکه آقا محمدخان قاجار اغلب مردم آن را کور کرد - و این داستان را بعداً " به تفصیل خواهم گفت - مدتها بعد که برای تجدید آبادانی کرمان دست به کار شدند، از اطراف کشور مهاجرت به این شهر شروع شد، از آن جمله روحانیانی از بحرین و فارس و خراسان به آن شهر آمدند که یکی از آنها ملا علی اعمی - معروف به آخوند ملا علی کور - بود، که از تون خراسان در زمان ظهیرالدوله ابراهیم خان به کرمان آمد. (۲) این مرد به روایت وزیری اصلاً " از تون

۱ - حاشیه تاریخ کرمان ص ۲۵۶ بنقل از ترجمه یمینی .

۲ - فرماندهان کرمان ص ۱۳ .

بود و در اصطهبانات فارس نشو و نما کرده، از دو سالگی به هر دو چشم کور شده بود، جمعی کثیر بر اجتهادش قائل بودند "، اودر زمان سپهدار حاکم کرمان (۱۲۷۰ تا ۱۲۷۵ ق = ۱۸۵۳ م تا ۱۸۵۸ م) درگذشت، مرحوم وزیری اضافه می‌کند: " بعضی از رؤس مسائل اصول را نیکو آموخته بود، و اغلب مسائل فقهیه را طوطی وار حفظ نموده، چون به کرمان آمد، خود را مجتهد گفت و چون در نظرها طرّفه بود که کور عالم و با سواد باشد اغلب مردم ازو احترام می‌کردند و بر مسند قضاوت جای داشت. مثلی در کرمان مشهور است که آخوند ملا - علی، به پیشیزی حکم مشیزی می‌دهد". (۱) باز در کرمان آخوند معروف دیگری داشتیم که کور بود.

مکتب و بینایی آخوند ملا اسماعیل اعمی، در خردسالی آبله گرفت و کور شد. در کرمان کاری نداشت. طفل خردسال سرکوچه می‌نشست و نوحه می‌خواند. مادرش با قافله‌ای که به مشهد میرفت، خود را به حرم حضرت رضا رساند، و دور حرم گرداند و تقاضای بینایی فرزندش را کرد. در شب در خواب دید که طفل بیناشده است. فردا صبح نزد آخوندی رفت و تعبیر خواب خود را خواست. آخوند به او گفت: طفل نابینای خود را در کرمان به مکتب بسپار تا

۱ - جغرافی وزیر ۴۶، و مشیز نام دیگر شهرک آبادان کرمان موسوم به بردسیر است.

قرآن بیاموزد.

مادر به کرمان بازگشت و چنین کرد. طولی نکشید که طفل چنان در مکتب پیش افتاد که در سنین اول عمر خود به تدریس فقه و اصول و منطق و حدیث پرداخت و قرآن را از حفظ داشت و چنان شد که در تمام کرمان و ولایات اطراف، اگر روحانیان مشکلی داشتند از و پرسش می کردند. ملا اسماعیل پدر شیخ محمود طبیب و آقا حسن معاصر - از نویسندگان معروف کرمان (صاحب تاریخ اسناد مشروطیت) است. شیخ محمود طبیبی صاحب نام بود، فرزندش دکتر یحیی معاصر از اطباء معروف معاصر است. امروز جای آن مسلمانان پاک طینت که نابینا بودند و اقعا خالی است که به قول اوحدی:

بعد احمد، زبهر کوری چند مصحفی ماند و کهنه گوری چند

سرجان ملکم می نویسد: مردم ایران به معجزه حضرت رضا اعتقاد دارند که کور را شفا می دهد، اما داستانی در باب نادر شنیده ام که خود پدیده تازه ای است. گویند در زمان نادرشاه، کوری در حرم رضوی نشسته بود و امید به بینائی داشت. ناگاه کوکبه نادر پیدا شد. چون نادر را چشم بر گدا افتاد پرسید چند وقت است که تو کوری؟ گفت دو سال، نادر گفت پس معلوم می شود اعتقاد نداری والا باید مدتی قبل از این امام بتو شفا داده باشد. اگر تا برگشتن من چشم تو روشن نشد کردن تو را خواهم زد.

چون نادر مراجعت کرد مردک گدا از ترس همچو وانمود کرد که باخلاص دعا میکند و دردم چشمش بینا گشت و مردم فریاد کردند معجزه... معجزه و لباسهای او را پاره کردند. نادر تبسم کرده گفت: اصل هر چیز اعتقاد است.

به گمان من، خواب آن پیرزن کرمانی هم چه تعبیری ازین بالاتر تواند داشت که طفلک بینائی درون یافت!

میرزا رضا قلی پدر شریعت سنگلجی از شاگردان میرزا صاحب جواهر بود، او در کودکی گرفتار آبله و از دو چشم نابینا شد، پدرش او را به مکتب گذاشت و سپس به نجف فرستاد و او از بزرگان علما شد. قبر وی در کنار قبر حاج ملاعلی کنی، همسایه ناصرالدین شاه قاجار است. (۱)

در مورد حافظه کوران، آنقدر افسانه و داستان هست

هلن کلر که آدم متحیر می ماند.

مرحوم ارفع الدوله می نویسد: "... در بوشهر سه مهمانی به من دادند یکی عین الممالک حاجی محمد باقر و یکی محمد رضای بهنائی. این حاجی محمد باقر یکی از اعجوبه هاست. با اینکه چشمش نابیناست رئیس تجارتخانه بهبهانی هاست، بوشهری ها می گفتند که این آدم

حافظه ای دارد که هیچکس چنین چیزی ندیده است. منشی اس در دفتر حساب خرید و حمل و نقل را می نویسد، وقتی که پیش او می آورد او از حفظ جمع حساب را به طوری می گوید که یک دینار اختلاف ندارد. . . . " (۱)

در میان زنان مشهور عالم، زنی به نام "هلن کلر" (۲) که در ادب و امور اجتماعی اروپا نام زد شده، روشن تر از آفتاب است، در کودکی، اولین جشن کریسمس که هلن کلر بخاطر دار دبین طریق برگزار شد: او دو لنگه جوراب آویزان کرد که اگر بابا با نوثل یکی را ندید دیگری را ببیند و بعد مدتها بیدار نشست و شب چندین بار بلند شد ببیند چه رخ داده است. وقتی به او گفته شد بابا نوثل تا نخواستی نخواهد آمد چشمانش را بست و گفت، او فکر خواهد کرد دختر خواب است! "صبح اول وقت بیدار شد و بطرف پیش بخاری رفت و چون دید هر دو لنگه جوراب پر از هدایاست چند دقیقه ای رقصید، سپس متفکر به سرپرست خود گفت: احتمال دارد که بابا نوثل خیال می کرده دوتا دختر در اطاق ما می خواهند؟" (۳)

خیام برای اینکه بدانید نظریات این زن نابینای نویسنده
و هلن در باره شرق چیست، من چند جمله از نوشته های

۱ - ایران دیروز ۵۳۴.

۲ -

۳ - داستان زندگی من، ترجمه ثمین باغچه بان ص ۲۴۴.

او را نقل می‌کنم. او گوید: " اکنون چند رباعی از عمر خیام برایم خواندند، و چنین احساس می‌کنم که نیم ساعتی در مقبره با شکوهی بسر بردم، آری این رباعیان چون آرامگاهی است که در آن شادی و امید و قدرت شرافتمندانه مدفون شده باشند. هر توصیف زیبایی به طور نامحسوسی به نغمه ناپایداری عمر و به زوال و تجزیه تدریجی موجودات زمین می‌پیوندند. خاطرات شیرین عشق شاعر و جوانی و زیبایی چون مشعل های سوگواری می‌شکفند، گل‌هایی که با اشک دیده آبیاری می‌شوند و با خون دل می‌رویند. در کنار مقبره، روح افسرده‌ای نشسته که نه بر شادمانی گذشته و نه به امید آینده دلشاد است، و تنها تسلی خوش را در فراموشی می‌جوید". (۱)

حقیقت اینست که وقتی من نظر این بانوی نابینا را در باب اشعار خیام خواندم و با سابقه هم آهنگی که با اشعار ابوالعلاء نابینا و توافق فکری او با خیام دیده ام، متوجه شدم که شعر خیام تا چه حد باب دل نابینایان است و به عبارت دیگر فکر خیام، فکر نابینائی است که گوینده آن از نور چشم بهره ور بوده است.

و بازگمان من آنست آنجا که میرزای سنگلاخ به سید **آهوچشم**
احمد مشهدی خطاط (متوفی ۱۲۹۸ هـ = ۱۸۷۸ م)

لقب " غزال العین " و " آهو چشم " داده بود (۱) خود ازین نوع نامگذاری و لقب بخشیها بوده است ، شاید از جهت درشتی و درخشندگی چشم ، یا بالعکس از جهت تنگی آن بر سبیل طنز . چه از موارد تشبیه چشم ، یکی چشم آهوست ، و یکی چشم گاو - که قبلا بدان اشاره کردیم . و یکی بآدام - که این هر دو معنی را در یک شعر باهم آورده اند :

زمشکین طره و آن چشم چو بآدام به صید خلق آهوئی است بآدام
از آن مشکین رسن عشاق مشکین وز آن بآدام مردم مست مآدام

تشبیه چشم به بآدام از جهت شکل ظاهری در قدیم شهرت داشت ، شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید : (۲)

من دوش دعا کردم ، و باد آمینا تا به شود آن دو چشم باد آمینا
چشمان ترا چشم زبد خواه رسید در دیده بدخواه تابادا ، مینا !

در روزگار قاجار ، چند تن از زنان دربار ناصرالدین **چشم آمینه** شاه مبتلا به درد چشم بوده اند ، یکی عایشه خانم ، که میرزا محمود خان شیمی - معلم قدیمی دارالفنون ، او را معالجه کرد و در ازاء این خدمت ، شاه او را به داشتن منصب سرهنگی و نشان و حمایل مخصوص مفتخر کرد (۱) (۱۳۱۳ قمری = ۱۸۹۵ م) دیگری ،

۱ - خوشنویسان دکتر بیانی ص ۴۷۶ .

۲ - تذکره مخزن الفرائب ، تصحیح محمد باقر ، ص ۱۶ .

۳ - مقاله علی اصغر شیمی ، مجله یغما ، سال ۲۶ ص ۲۸۷ .

امینه اقدس، خواهر ملیجک بزرگ و عمه ملیجک کوچک (به قول اعتماد السلطنه: ملاجکه) و چون داستان چشم این زن، برای مردم این مملکت کمی "آب خورده" است بد نیست اشاره‌ای به آن بشود.

امینه اقدس، یکی از زنان مورد توجه ناصرالدین شاه از زنان نامداری است که سرانجامش به کوری گرائید. دکتر فوریه، طبیب مخصوص معالج او در یادداشت‌های خود (۵ فوریه ۱۸۹۰ م = ۱۴ ج ۱۳۰۷/۲) می‌نویسد:

"امینه اقدس اگر چه پیر شده، شغل مهم خزانه داری شاه را دارد، اما بدبختی عظیمی در کمین اوست و چیزی نمانده که بکلی از حلیه بصر عاری شود. شش هفت سال قبل چشم راست او کور شد و حالیه روز بروز بینائی چشم او نیز کم می‌شود و اطبای ایرانی (۱) او با معالجات سرسری و دواهایی که تنها اثر آنها کمک به سرعت سیر

۱ - ظاهراً "مقصود رئیس الاطباء بوده. گویا امین اقدس خواب دیده بود که حضرت ختمی مآب به او فرموده بودند: از اولاد من در طهران طبیب است او را به معالجه بیاور. میرزا سید رضی رئیس الاطباء را برده بودند. (روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه ص ۳۷۹). و هم چنین "ملک الاطباء که بعد از هفتاد روز معالجه فرنگیها، گفته بود چشم هیچ بهتر نشده، آنوقت درد داشت حالا ندارد! (ایضا ص ۳۹۹) و شاید هم میرزا علی اکبر معتمد الاطباء که "اول به واسطه ریختن جوهر بلادن به چشم امین اقدس کوری او شده بود". این مرد یک روز به توسط آغا بهرام خواجه به احوال پرسی آمده بود ولی امینه اقدس خودش دم درآمده به فراشها گفته بود او را زدند بیرون کردند، این تفصیل که به عرض شاه رسید بدشان آمد، اما به ملاحظه امین اقدس سکوت فرمودند" (ایضا ص ۴۱۷).

مرض است اوقات را به تفنن می‌گذرانند. در صورتیکه اگر این چشم را هم زودتر عمل کنند از کوری جلوگیری خواهد شد. . . . "

فوریه درباره معالجه این زن می‌گوید: وقتی که این زن برای معالجه خود مجبور شد با من ملاقات کند در پشت پرده‌ای قرارگرفت تا من و او هیچکدام همدیگر را نبینیم! غالبا " زنان ایران تصورشان اینست که طبیب از گرفتن نبض می‌تواند بهر دردی که دارندی ببرد. فوریه دریادداشتهای بعدی خود می‌نویسد: امینه اقدس بکلی نابینا شده است. من از دو ماه پیش می‌خواستم چشم او را عمل کنم و نگذارم که کار به اینجا بکشد، ولی به من اجازه این عمل داده نشد و شاه که نمی‌خواست برخلاف رضای محبوبه خود رفتار کند او را کاملاً آزاد گذاشت و توطئه سازان درباری او را بنهایت درجه ترساندند و بعد از آنکه او را به تعقیب دستور من درباب عمل کردن مصمم دیدند، گفتند که باید در خارجه عمل کند. . . . امینه اقدس بهمراهی سعد السلطنه حاکم قزوین و آغابهرام خواجه باشی بطرف وینه حرکت کردند. . . . ناصرالدین شاه در یکی از سفرهای اولی خود به فرنگستان دو تن از زنان محبوبه خود یعنی انیس الدوله و عایشه خانم را همراه برد اما در مسکو مجبور شد که ایشان را به طهران برگرداند، و بر اثر همین تجربه، در اجازه حرکت امینه اقدس تردید داشت، ولی در آخر استر حاما " به او چنین اجازه ای داد.

در اطریش پروفیسور فوکس او را در ۲۴ آوریل عمل کرد، اما به قول فوریه "با اینکه خرج بسیار کرده، کور به ایران بر می‌گردد، پروفیسور فوکس از او ۱۵۰۰ تومان - تقریباً "یازده هزار فرانک - حق العمل گرفته و این غیر از انعامهایی است که داده شده است. امینه اقدس در ژوئن آن سال به تهران وارد شد، همینکه پیش امینه اقدس رفتم، دیدم غمگین و گرفته و از دنیا بیزار است. او هنگامی که به اندرون رسیده بود، گفته بود: "دلم می‌خواست که چشم داشتم و رختشوئی می‌کردم". (۱)

البته اگر میزان دستمزد عمل چشم امینه اقدس را با حق‌امروزی طبای مشهور ایران، حتی دنیا، یعنی بارسلون اسپانیا - مقایسه کنیم، متوجه می‌شویم که ملت ایران برای عمل بی نتیجه چشم امینه اقدس خواهر ملیجک دستمزد لازم را پرداخته است، این حرف مابوقتی تاءید می‌شود که قول اعتماد السلطنه را در مورد این "زبیده خانم" که بعدها امینه اقدس خوانده شده بود نقل کنیم. او در یادداشتهای بعد، دوشنبه پنجم شوال (۱۳۱۷ ق = ۱۸۸۹ م) می‌نویسد:

"... امروز عصر امین اقدس وارد شد. (۱) تمام عمله خلوت

۱ - سه سال در دربار ایران ص ۱۵۲.

۲ - اعتماد السلطنه همه جا امین اقدس نوشته، و دیگران امینه - اقدس، شغل او خزانه داری خاص ناصرالدین شاه بوده و این لقب رایافته، لابد هر دو صحیح است.

و امین السلطان استقبال رفتند، از همان دری که رفته بود - یعنی باغ میدان - از همان در وارد شد، اما بیچاره کور محض است... امروز که اهل خانه (۱)، مبارکباد بجهت امین اقدس فرستاده بود، حامل می‌گفت: پارچه لباس را برمی‌داشت، دست می‌کشید، می‌پرسد چه است؟ خیلی دلم سوخت. بعلاوه شنیدیم آغا بهرام خواجه هم، بعد از کوری، چندان اعتنا به خانم خود ندارد. از قرار گفته‌میراز- احمد خان، همه مخارج جهت سفر امین اقدس زیاده از ده هزار تومان نشده " (۲)

برای اینکه تصور نشود که کار چشم او به همین حرف‌ها تمام شده، بد نیست به یک مورد دیگر اثر چشم امین اقدس در کار مملکت هم اشاره بشود، و آن اینست که عبور این زن بینوا طبعاً "از طریق گرجستان و روسیه بود، بدینجهت، علاوه بر پولی که همراه او کرده بودند احتیاطاً "پنجاه نشان سفید مهر هم همراه برداشتند که به اشخاص مورد نظر بدهند، حالا گوشه ای از آنرا بشنوید: "پنجاه فرمان نشان سفید مهر - بدون تعیین درجه - که همراه امین اقدس کرده بودند، سی و هشت طغرا از آنها را به طور انعام به میرزا رضاخان قونسل تغلیس (۳)

۱ - مقصود همسر اعتماد السلطنه است...
 ۲ - خاطرات اعتماد السلطنه ص ۸۵۳.
 ۳ - مقصود میرزا رضا خان ارفع الدوله است.

داده اند که به هر کس می‌خواهد بفروشد. حالت متمولین روس و قید آن‌ها به نشان معین است: البته میرزا رضا خان به ده هزار تومان فرامین را فروخت! (۱) بندگان همایون خوشحال بودند که چشم‌امین اقدس قی کرده است و این دلیل بر حیات چشم است، اما اطباء می‌گویند این خود چشم است که به طور چرک و ریم بیرون می‌آید تا تمام می‌شود... بعد از تبلیغ مبارکباد، امین اقدس به عزیز خان می‌گوید چشم امین السلطان را عوض من ببوس! عزیزخان ازین‌ماء‌موریت تبرا می‌نماید، آغابشیر خواجه که این سفر هم همراه امین اقدس به فرنگ بود و آدم شوخی است، سر را زمین می‌گذارد و می‌گوید: سبحان ربی الاعلی و بحمده! حضار صدای خنده را بلند می‌کنند " (۲).

بدرالسلطنه یکی دیگر از زنان حرم ناصرالدین شاه بدرالسلطنه بود که چشم او را هم فوریه عمل کرد. او مینویسد، برای آنکه چشم بدرالسلطنه با رعایت حفظ الصحه انجام شود، قرار شد در عمارت زیبای نگارستان (۳) صورت بگیرد... اطاقی مخصوص در گوشه عمارت مهیا ساخته و پرده‌های ضخیم تیره رنگی برای دفع نور آفتاب

۱ - راهنمای کتاب مقاله نگارنده تحت عنوان "از مروتاناکو"، جلد پانزدهم.

۲ - خلاصه از یادداشتهای اعتماد السلطنه.

۳ - محل فعلی دانشکده علوم اجتماعی و سازمان برنامه و وزارت فرهنگ و هنر، و محل قتل قائم مقام فراهانی.

جلو پنجره آوریدند، تخت دراز محکمی به دستور من درست شد، اسباب عمل و لوازم بستن زخم هم روی میز قرار داشت، پس از استخاره که خوب درآمد، بدرالسلطنه به چهار پایه کوچکی که به تخت تکیه داشت نزدیک شد و قرآنی را که بر آن بود و برادرش به او داده بود برداشت و بوسید و ببالای تخت رفت و دراز کشید. عمل با موفقیت انجام شد و چند روز بعد، مریضه با عینک دودی درباغ نگارستان به قدم زدن پرداخت. او انگشتی جواهر نشان خود را از انگشت بیرون آورد و هنگام خداحافظی به من بخشید. " (۱)

چنان می‌نماید که مردم روزگار، گاهی اوقات، کسانی
نابینای
 را که کورکوری هم نبوده اند به لقب کورخوانده‌اند،
خوش خط
 وگرنه چطور می‌شود که مثلاً آدم کور باشد و خطاط
 خوبی هم از آب درآید. درین مورد فل المثل ادهم کور از خطاطان
 را توان نام برد (۲) که حیرتی شاعر درباره اش گفته بود:
 کور کاتب، شدی زمشق استاد اینقدر مشق کن که کورشوی!
 هم چنین میرچلمه خطاط که نوشته اند: میر علی به وی اجازه
 داد که در قطعاتش عنوان " کتبه میر علی " رقم کند، ولی میرچلمه

۱ - سه سال در دربار ایران ترجمه مرحوم اقبال ص ۱۵۰ و ۱۵۳.

۲ - خوشنویسان دکنتر بیانی ص ۵۷.

که مغرور شده بود به استاد پرخاش کرد و میرعلی آزرده شد و ویرا نفرین کرد و چلمه پس از اندک زمانی نابینا گردید. (۱)

و بالاخره از بابونه گرجی می‌توان نام برد. او برده آزاد کرده ابوتراب، خوشنویس اصفهانی، و پرورده او بود. اما وفاداری و صداقت این مرد را ببینید که به قول میرزا سنگلاخ، پس از مرگ ابوتراب، این مرد آنقدر گریست که کور شد. (۲)

کور شدن چشم در اثر گریه - هر چند اشک خود شستشو دهنده است - تازگی ندارد، فرخی یزدی گوید:

مسکن مردم بیگانه‌چو شد خانه چشم آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم و قدیمترین کسی که در اثر گریه فراوان چشم خود را از دست داد، در افسانه های مذهبی، حضرت یعقوب، پدر یوسف است.

نمیدانم، باید آن " گم کرده فرزندان " را - به قول سعدی - جزء کوران به حساب بیاورم یا نه؟ زیرا او یعنی یعقوب اسرائیل الله پس از آنکه فرزندش یوسف به اسارت برده شد، و برادران خبر دادند که گرگ او را خورده است، (۳) یعقوب پیرمرد نودساله در فراق فرزند چندان گریست که کور شد.

۱ - ایضاً ص ۱۳۲.

۲ - احوال و آثار خوشنویسان ص ۹۲.

۳ - درین باب رجوع شود به مقاله مفصل نگارنده در کتاب نای هفت بند، ص ۱۱۲ تا ۱۳۲.

پس از چهل سال زاری که در بیت الاحزان کور و ناتوان بماند، یوسف پس از پیروزیها در مصر، به برادران که پیش او آمده بودند گفت " علی الصباح، پیراهن مرا که وسیله شفای رنجوران و سبب نجات مهجوران است ببرید و بر روی پدر بمالید تا بینائی چشم او به حال خود بازآید"، (۱) یهودا چنین کرد و پیراهن را گرفت و از دروازه مصر به صوب کنعان راه افتاد و عجیب آنکه به محض اینکه در بیرون دروازه پیراهن را در هوا فشاند، " باد، به اذن مرسل الريح، بویش به مشام یعقوب رسانید، و اسرائیل (الله) هم در آن نفس استشمام رایحه وصال نموده به اهل بیت خود گفت : انی لاجد- ریح یوسف... یعنی به تحقیق من بوی یوسف می شنوم... بعد از گذشتن روزی چند، یهودا به ملازمت پدر رسیده و بشارت سلامتی یوسف رسانیده، پیراهن را به روی یعقوب انداخت و فی الحال چشم اسرائیل به دستور پیشتر نورانی گشت". (۲)

بوی پیراهن یوسف ز جهان کم شده بود عاقبت سرزگریان تو بیرون آورد این نکته را هم عرض کنم که یعقوب عمر طولانی کرد و به قول خواندمیر " مدت حیات ایشان صد و چهل و هفت سال بود " و چهل سال از آنرا گریسته بود و حال آنکه گوئی به زبان حال میگفت:

۱ - روضه الصفا ج ۱، ص ۲۲۲.

۲ - حبیب السیر ج ۱ ص ۷۴.

ای کاش به عمر نوح من زیستمی تا در غم هجر دوست بگریستمی
 سعدی معجز کلام داستان طنز آلود خود را در همین مورد آورده
 است:

یکی پرسید از آن گم گشته فرزند که ای روشن روان پیر خردمند
 ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
 بمگفت احوال ما برق جهان است (۱) دمی پیدا و دیگر دم نهانست
 گهی بر طارم اعلی نشینم گهی بر پشت پای خود نبینیم
 ولی معروفترین تشبیهات در شعر فارسی، از چشم، مربوط به
 نرگس گل زیبای اوایل بهار است. رازی شوشتری شاعر مضمونی لطیف
 دارد:

اگر عاشق دهد جان در هوای چشم مخمورش همه نرگس بروید تا قیامت از سرگورش
 اصولاً چشم را به نرگس از آن جهت تشبیه کرده اند، که نرگس
 شہلا در وسط گلش حلقه های زرد دیده می شود، و چشمی را که
 سفیدی آن به سرخی آمیخته باشد شہلا گویند، و مستی و خماری و
 بیماری هم که مزید شود، این تشبیه صورت کامل پیدامی کند:

۱ - سعدی البته حق داشت که آنروز تعجب کند چگونه بادبوی پیراهن
 یوسف را از کنار کانال سوئز به سرزمین فلسطین رسانده است، اما امروز که
 موشک های مصری این فاصله سیصد و هشتاد کیلومتری را به ادعای سادات
 می توانند طی کنند و رادارهای اسرائیل، جنبیدن پشه را در کنار کانال
 سوئز ضبط می کنند، اندکی می توان از اعجاب در باب این خبر
 کم کرد!

گشت بیمار که چون چشم تو گردد در گس شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند (۱)

و فردوسی در گریه گلرخی چه خوش تشبیه فرموده است:

دو گل را به دو نرگس آبدار همی شست تا شد گلان تابدار

در رابطه نرگس با آب و تشبیه آن به چشم، اسکاروایلد

نرگس

شاعر انگلیسی را قطعه ایست دلپذیر که ترجمه

و چشم

شاعرانه آن، آدمی را به یاد تشبیه فردوسی می اندازد:

" وقتی نرگس مرد، گل های باغ همه ماتم گرفته، و از جویبار

خواهش کردند برای گریستن به آنها چند قطره آب وام دهد.

جویبار آهی کشید و گفت:

— به درجه ای نرگس را دوست می داشتم که اگر تمام آب های من

به اشک مبدل شده و آنها را به مرگ نرگس بپاشم، باز کم است.

گلها گفتند: راست می گوئی، چگونه ممکن بود، با آنهمه زیبایی،

نرگس را دوست نداشت؟

جویبار پرسید: مگر نرگس زیبا بود؟

گلها گفتند: توئی که نرگس غالباً " خم شده، صورت زیبایی خود

را در آبهای شفاف تو تماشا می کرد، باید بهتر از هر کس بدانی که

۱ — هر چند شاعر شوخ ما بسحق اطعمه عقیده دیگر دارد و گوید:
نرگس که شبیه است به چشم خوش دلبر گویند که دارد طبق سیم پر از زهر
در دیده بسحق نه زرد دارد و نه سیم شش نان تنک دارد و یک صحن مزعفر.
(ابو اسحاق و فعالیت ادبی او، عبدالغنی میرزایف چاپ دوشنبه، ص ۱۱۰).

نرگس زیبا بود.

جویبار گفت: من نرگس را برای این دوست می‌داشتم که وقتی خم شده و به من نگاه می‌کرد، می‌توانستم زیبایی خود را در چشمان او تماشا کنم". (۱)

ولی نرگس گمان کنم آخرین نابینائی است که ما از آن یاد کردیم، حافظ گوید:

نرگس ارلاف ز دازشیوه چشم تو مرنج نروند اهل نظر از پی نابینائی

مثل اینکه وقت آن رسیده است که گریبان خود را از چنگ کورها خلاص کنیم و به هدف اصلی خود پردازیم که بیان بلاهایی است که در طی تاریخ به چشم وارد شده است، بدینجهت، به قول خلبانان و هواپیما رانان، یک "پروازکور" (۲) می‌زنیم و خود را از عالم کوران

۱ - ترجمه آزاد از علی دشتی. اما اصل این - استان مربوط به الهه "نارسیس" است که عاشق خود بود و همیشه در آینه آبها می‌نگریست و نارسیسیسم یک نوع بیماری "عشق به خود" در روانشناسی یاد شده است.

۱ - پرواز کور هم اصطلاحی است و آن عبارت از لحظه‌ای است که هواپیما را خلبان از فراز ابرها - که طبعاً آنجا هوا آفتابی است - می‌خواهد به زیر ابرها بکشد و بنشیند. در آن چند لحظه که از میان ابر می‌گذرد طبعاً هیچ چیز را نمی‌بیند، و این لحظات زودگذر را، لحظات "پرواز کور" خوانده اند. بنابراین، این کور را هم برای گونه کورها بیفزائید. روده کور (اعور = آپاندیس)، طریق اعور (کوره راه برابر شاهراه)، اجاق کور، گره کور، نقطه کور در چشم (محلی که عصب بینائی ندارد)، کورسو، و نخور کور (کورو) که دانه های ریز و سخت و ناپز دارد.

به دنیای تاریخ می‌اندازیم .

شبح در جنگ ماراثن، یک سرباز آتنی، به قول هرودوت، بدون آنکه تیری به نقطه ای از بدنش اصابت کند از **کوری** چشم نابینا شد و بقیه عمر را در نابینائی گذراند، خودش می‌گوید: ناگهان سربازی بلند قامت که سایه ریش بلندش تمام سطح سپر سنگینش را پوشانیده بود در مقابلم آشکار شد، این شبح از کنار من گذشت و رفیق رزم مرا در کنار من به قتل رسانید . (۱) بنده نمیدانم این سرباز از هیجان در وحشت و ترس قتل رفیقش کور شده است یا علت دیگری داشته است؟

چند صفحه قبل (صفحه ۱۶۵ همین کتاب) اشاره به استادی فرانسوی کردم که در اثر مطالعه زیاد کور شد و از و پرسیدند که اگر چشمت معالجه شود چه خواهی کرد؟ گفت آنقدر مطالعه می‌کنم که دوباره کور شوم! چنین نکته ای را درباره وصال شیرازی خوانده‌ام که در ۶۴ سالگی در اثر مطالعه و تدریس زیاد به آب مروارید مبتلا شد و یک سال نابینا بود، پس از آن طبیبی از کرمانشاه چشمش را میل زد و معالجه شد. اما چندان به مطالعه عشق داشت که فوراً شروع به مطالعه کرد و باز باعث نابینائی خودش شد. او در سال (۱۲۶۲ هـ = ۱۸۴۵ م) .

در گذشت و در بقعه شاه چراغ مدفون شد - کنار میرزای سکوت - (۱)
شعراى کور متعدد داشته ایم که از برخی قبلاً نام برده ام .

کور از غیاث حلوائی نیز از شعرائی است که از شیراز به
بام افتاد اصفهان آمد و در اصفهان آبله گرفت و کور شد، و
به قول آذر، "شبی از بام افتاد و به دار بقاشافت". (۲)

ازوست:

دیدم به خواب خوش که من داد ساغری تعبیر قتل ماست، که پیمان پر شده است!
می گوید:

خوشم به شورش محشر کم خواهد دید که گرد من ز کدام آشیانه برخیزد

آخرین کلاس محمد حسین ناصر یزدی از شعراى روزگار ما مدیر
روزنامه ناصر بود که سالها این روزنامه را در یزد
و اولین تحصیل منتشر کرد. نزدیک هشتاد سال عمر داشت، او در

۳۴ سالگی به تراخم مبتلا و بکلی نابینا شد. خط خوش نیز داشت.

در ۱۳۲۸ش/ روزنامه ناصر را منتشر کرد (در یزد) و پسرش همکار

۱ - اخیراً "در شاه چراغ کار عجیبی کرده اند، همه سنگهای را که مربوط به قبرهای بزرگان مدفون در آنجا بوده برداشته اند و بر آن قالی فرش کرده اند. نمیدانم آیا متوجه شده اند که بسیاری از کسانی که به شاه چراغ میرفته اند، برای زیارت اهل قبور بوده است؟ و اصلاً هر امامزاده ای وابستگان بسیاری از اهل خاک به خود دارد، که مجموعه شخصیت آن بقعه متبرکه را تشکیل میدهند. باید ترسید از آن که شاه چراغ، شهرداری و یا هر که چنین کاری کرده نفرین کند.

۲ - آتشکده آذر، ص ۲۹۷.

او بوده، ولی بیشتر مقالات را خودش دیکته می‌کرد و پسر می‌نوشت.
یک غزل او نقل می‌شود:

یکدم گمان مبرز خیال تو غافلم بنشستم ارخموش خداداند و دلم
هر روز اشک دیده بودن قل مجلسم هر شب شرار سینه بود شع محفلم
مایل بوصل گل نبود هیچ یلبلی اندازه ای که من بوصال تو مایلم
از بسکه من بوادی هجرت گریستم سیلاب اشک دیده نشانیده در گلم
من جز تو را طلب نکم از تو تا که خلق دیوانه نشمرند و شمارند عاقلم
گر جان ندارم از غم هجرت مرا بمبخش بد کرده ام ولی بید خویش قائلم
صدشکر "ناصر" به دبستان عشق او در آخرین کلاس من اول محصلم
شاهزاده اعتضاد، نوازنده ای نابینا بود که تار می‌نواخت. سه
صفحه از صفحات قمر همراه با تار این نوازنده نابینا در آواز ماهور
و چهارگاه و تصنیف ضربی ماهور پر شده است. (۱)

پس از چاپ این یادداشتها در مجله یغما، از طرف یکی از
دوستان نادیده از کویت نامه‌ای رسید که در مجله چاپ شد و عیناً "اینجا نقل
می‌شود، خود راهنمایی تازه‌ای بود بر کاری که نگارنده در انجام آن می‌کوشد.
ایشان می‌نویسند:

بسم الله الرحمن الرحيم

... پس از عرض مراتب ارادت مندی و اظهار امتنان از سعی و کوشش
بی‌نهایت در نشر علم و ادب همواره تاء ییادت روز افزون شما را در این
راه از حضرت لایزال خواهان است. اکنون مقاله ئی ذیل بر مقالات
گرانمای دکترباستانی (تن آدمی شریف است بجان آدمیت) ارسال
خدمت می‌دارد امیدوار است که با نشر آن قرین امتنانم فرمائید.
ابتداءً از اینکه در جایی که استاد بزرگوار عالیقدر جناب آقای
حکمت دام ظلّه صحبت می‌کند برای خود اجازه صحبت داده —

حافظ تجلی اعمی، محمد محسن نام داشت و از مشایخ اشتر جان است، اعمی مادر زاد بود، در شعر شناسی و سخن سنجی و در علم رمل دست عظیمی داشت، چنانچه احاکم غریب ازودیده شد. ازوست: گریبوشی چهره، نقض ازما بمپیمان کی شود کعبه را گردربندی قبله پنهان کی شود

پوزش می طلبد زیرا چنانکه خودم می گویم (در آن مجال که عنقا است پشه را چه مجال) اما چون آن استاد گرامی و گرانمایه حکمت، و همچنان دانشمند محترم آقای دکتر باستانی پاریزی درباره کوران و اعوربان و نابینایان سخن می گویند بنده لازم دید چند کلمهئی معروض دارد.

الف: - صاحب (اوافی بالوفیات) که ذیل (وفیات الاعیان ابن خلکان) و (فوات الوفيات ابن شاکر کبکی) است ادیب و مورخ مشهور (صلاح الدین خلیل بن ابیک الصفدی را کتابی است بنام (نکت الهمیان فی نکت العمیان) که آنرا درباره نابینایان نامور تاءلیف کرده است. این کتاب در سال ۱۳۲۹ هجری قمری مطابق ۱۹۱۱ میلادی به سعی و کوشش محقق و متتبع نامی مصر (احمدزکی پاشا) در قاهره به چاپ رسیده و استاد نامبرده بر آن مقدمه یی زیبا نگاشته است. اکنون چند نکته از کتاب مذکور را به عرض خوانندگان محترم ماهنامه ارجمند (یغما) می رساند.

(۱) عقیل بن ابی طالب: انسب قریش و اعلمهم بآء یا مهم واحد الا ربعة الذین یتحاکم الهمیم و یوقف عند قولهم فی علم - النسب، هو و مخرمه بن نوفل و ابو جهم بن حذیفه و حویطب بن - عبدالعزی: عقیل برترین نسابه قریش و داناتر از تمام آنان به تاریخ و احوال ایشان بوده است و از آن چهار کسی است که همواره در این باب داوری و احتکام به آنان می نموده اند و در علم نسب به کلام آنان اعتماد می شده است و این چهار تن عقیل و مخرمه بن نوفل و ابو جهم بن حذیفه و حویطب بن عبدالعزی هستند.

(۲) عبدالله بن عباس: البحر... البحر... قال له معاویه یوما: ما بالکم تصابون فی ابصار کم یابنی هاشم فقال له: کما تصابون فی بصائر کم یا بنی امیه: روزی معاویه به عبدالله بن عباس گفت چون است که شما بنی هاشم همواره به کوری مبتلا می شوید. عبدالله در جواب فرمود همچنان که شما بنی امیه همواره چشم بصیرت را از دست میدهد و کوردل هستید.

عجیب است که با اینکه نابینا بود این شعر را در باب چشم گفته است:

ز بیم دور باشا و درین گلزار چون نرگس من و چشمی ز حسرت باز و معزول از نگه کردن
عاشق و یصل شاطر او غلو، موسیقی دان و شاعر ترک نیز کور بود،

۳) عبدالصمد بن عبدالله بن العباس: هوا عرق الناس بالعمی فهو اعمی ابن اعمی بن اعمی بن اعمی بن اعمی: عبدالصمد بن علی بن عبدالله بن عباس در کوری همانا دارای اصل و نسبی است عریق، چون او و پدرش علی (معروف به سجاد) و جدش عبدالله (الحیر) و پدر جدش (عباس عموی پیغمبر صل الله علیه وآله) و جد جدش (حضرت عبدالملک علیه السلام) همگی نابینا بوده اند.

۴) یحیی بن یوسف مشهور به جمال الدین الصرصی، ... هو صاحب المدائح النبویه السائره فی الافاق ... یدخل شعره فی ثمان مجلدات و کله جید... او را در نعمت حضرت ختمی مرتبت صلی - الله علیه و آله و سلم قصائد بسیار است که مشهور آفاق و عالمگیر میباشد و اشعار نامبرده در هشت مجلد (صحیفه بزرگ) است و همه آن خوب و پسندیده است.

(نویسنده گوید: مجموع اشعار نامبرده در حدود صد هزار بیت می باشد).

۵) از مشاهیر نابینایانی که در این کتاب مذکوراند یکی (ابو - الهذیل علاف معتزلی بصری) است که فرقه‌ئی از (معتزله) بدو منسوبند: دیگری از آنان (محمد بن زکریای رازی) طبیب گرامی و نامی است که او را (جالینوس العرب و طبیب المسلمین) لقب داده‌اند. کذاک از (ابی العلا" شیخ العمره) علیه الرحمه و بشار بن

برد شاعر معروف و (علی بن عبدالغنی الفهری الحصری) صاحب قصیده مشهور (یا لیل الصب متی غده) و (علی بن جبله العکوک) صاحب قصیده عالی (هل بالطلول لسائل رد) که آنرا (الیتیمه) می نامند و همچنان (اثیرالدین ابوحیان غرناطی) لغوی اندلسی صاحب کتب گوناگون در لغت عرب و تفسیر قرآن مجید که معروفترین آنها (البحر المحیط) است، و دیگر از (علی بن سیده) صاحب قاموس الحکم و (المخصص) و (یعقوب بن داود) وزیر معروف امویان در این کتاب نام برده است.

۶) درباره شخصی بنام (علی بن احمد بن یوسف بن الخضر)

او اصلاً از روستای " سیویرالان " سیواس برخاسته بود.

موی سفید
یاد مرحوم بینش آق اولی افتادم که موی سفید و چشم کم نور تقریباً نابینا - داشت - (از نوع و چشم کور بیماری که زال پدر رستم بدان گرفتار بود) ، و یک

_____ معروف به " زین الدین الوالحسن الامدی) می نگارند: وی پنج زبان (مغولی و ترکی و فارسی و رومی و عربی) را با تمکین می دانست و با (غازان شاه مغول) بدان علی الترتیب سخن گفت، و کذلک در احوالات او می نویسد: او را برای هر حرف از حروف تهجیب (الفباء) رمزی بود که بدان (به معادله با حساب ابجد) قیمت کتابهایی را که می خرید می نوشت.

(نگارنده ناچیز گوید: علیهذا زین الدین مذکور نوشتن مخصوص نابینایان را قبل از (مسیو بریل فرانسوی) که این کتابت بنام او معروف است اختراع کرده و از او گوی سبقت را ربوده است و محقق بزرگوار احمد زکی پاشا نیز در مقدمه ترجمه کتاب نکت الهمیان (بزبان فرانسه) بدین موضوع اشاره نموده اند).

از مشاهیر نابینایان این عصر یکی (دکتر محمد مهدی البصیر) ادیب و محقق معروف عراق است که در جامع علمی و ادبی خود امروز شهرتی بسزا دارد، دیگری از آنان شاعر کوییتی بزرگی است بنام (صقر الشبیب) که او را (معری الکویت و بشارها) می نامند و چندی قبل (دیوان اشعار) او بسعی و اهتمام یکی از دوستانش بنام (احمد البشیر الرومی) منتشر شده است. و او بالفعل شاعری متین و وزین است و در بعضی از گفته هایش بوی (ابی العلاء) بمشام می رسد. بنده نگارنده بمقدار مقداری از احوال و اشعار او را بخواست خدا تقدیم خوانندگان مکرم یغمای عزیز خواهم نمود.

جیم: - دانشمند معروف مصری و ادیب ارجمند اسلامی (دکتر شیخ احمد البشیر باصی) در باره نابینایان کتابی پرقیمت تالیف نموده که در دو جزء در مصر به طبع رسیده است بنام (فی عالم المكوفین) و در آن چندی راجع به کوران در اسلام و عطوفت شرع مبین محمدی (ص) درباره نابینایان نگاشته اند. این کتاب را می توان (دائره المعارف نابینایان) نامید و چنانچه پیداست در آن زحمت فراوان کشیده اند.

دال: - در قرآن مجید چند بار اسم اعمی آمده است منجمله

وقت پیشکار دارائی کرمان نیز شده بود، در آن روزگار شاعری در وصف او چنین گفت (باید دانست که خود بپیش نیز از شعراء زبر- دست روزگار بود) :

آن موی سفیدی که بود چشمش کور در کشور ما گشته به پیش مشهور
 بیهوده نهند نام کاکا الماس بر عکس نهند نام زنگی کافور
 آخرین کور معروف روزگار ما - که در سنین پیری نابینا شد -
 " ژان پل سارتر " اگر زیست‌انسیالیست، نویسندهء کتاب " تهوع " است.
 او چهارمین جلد کتاب خود را در باره گوستاو فلوبر نتوانست بنویسد.
 آخرین مصاحبه این مرد در کوری خود سخت دردناک است.
 در این مصاحبه که به مناسبت هفتاد سالگی او در " نووال ابسرواتور " چاپ شده بود، میگوید: گفتنش دشوار است که همه چیز بر وفق مراد

حکم جهاد در اسلام از نابینا ساقط شده و یزدان متعال لیس علی الاعمی حرج در باره آن فرموده اند و کذلک در سوره و عبس (راجع به (ابن ام مکتوم) و تشریف او به خدمت رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) و روی برگرداندن یکی از صحابه در حضور آن حضرت (ص) از آن نابینا مذکور است که جمعی آن را نسبت به پیغمبر بزرگوار (ص) داده و از ذنوب آن حضرت شمرده اند غافل از اینکه از صاحب خلق عظیم و گویندهء (بعثت لاتمم مکارم الاخلاق) این تصرف غیر معقول بلکه غیر ممکن است گذشته از آنکه عقل بر خلاف این نسبت حکم می کند و عصمت پیامبران یزدان (علی نبینا و آله و علیهم جمیعاً " افضل الصلوات و السلام) در نظر عقل امری است مسلم به و لایرد، و اینکه قول به عدم عصمت ایشان در میزان خرد مرجوع است.

از اطاله و اطناب معذرت می خواهد، با تقدیم احترامات فائده مخلص بندهء ناچیز

کویت - عبدالعزیز عندلیب

است معهذا نمیتوانم بگویم که اوضاع بد است. درد پاها، وقتی که راه میروم آزارم میدهد و فشار خونم پائین آمده است. چشم چپم دچار خونریزی است و این تنها چشم سالمی است که پس از آنکه بینائی چشم راست خود را در سه سالگی از دست دادم برایم باقی مانده بود. دیگر قادر به خواندن یا نوشتن نیستم. خطوط و فاصله‌های سفید بین نوشته‌ها را می‌بینم ولی دیگر قادر نیستم کلمات را تشخیص دهم. برنامه‌های تلویزیونی که قصد دارم کارگردانی کنم مربوط به وقایع ۷۰ سال اول قرن حاضر است. این برنامه‌ها را دارم با کمک و همکاری دوست و یار دیرینه ام خانم سیمون دوبوار نویسنده فرانسوی و عده‌ای دیگر از همکاران تهیه می‌کنم. من تقریر می‌کنم و سیمون دوبوار یادداشت بر میدارد و یا در بعضی موارد هم با یکدیگر بحث می‌کنیم و سپس آنچه را که رویش توافق داشته‌ایم بروی کاغذ می‌آوریم. سارتر درباره علیل شدنش گفت: برضد چه کسی میتوانم شورش کنم؟ از دست من کاری ساخته نیست و بنابراین نیازی ندارم که غمگین باشم. تنها کاری که میتوانم بکنم این است که خود را باوضع فعلی ام با آنچه که هستم تطبیق دهم. مقدوراتم را ارزیابی کنم و در پایان تمام اینها بهترین کاری را که از من ساخته است انجام دهم.

قبل از آنکه این فصل به پایان رسد دریغ است اگر بگویم که پس از چاپ این سلسله مقالات در مجله یغما، آقای حبیب یغمائی مدیر مجله دچار کم سوئی چشم شد و به لندن رفت و چشم را عمل کرد و کور شد و این شعر لطیف را بعد از نابینائی سرود. (۱)

نابینائی

دیگر آن آسمان نمی بینم	خرمن کهکشان نمی بینم
دیگر آن آفتاب پویا را	از کران تا کران نمی بینم
شفق سرخ رنگ باختراں	افق خاوران نمی بینم
دیگر آن بر ستیغ کوه بلند	ابر را سایه بان نمی بینم
دیگر آن ماه آسمانی را	گر سپر، گر گمان نمی بینم
دیگر از آن درخت های کهن	برگ ریز خزان نمی بینم
دیگر آن در بهار گل پرور	سرخس ارغوان نمی بینم
دیگر آن بر فراز نخلستان	پرش مرغکان نمی بینم
دیگر آن آهوان زیبا را	در بیابان دوان نمی بینم
مرغک چشم از آشیانه پرید	وان تهی آشیان نمی بینم
هر چه در چشم خانه می کاوم	مردمک را نشان نمی بینم

۱ - خوشبختانه در عمل دوم چشم، حبیب یغمائی اندکی از بینائی را بازیافت و البته عمل و سن ۷۵ سالگی خود معلوم است که چه بلا به چشم آدم می آورد.

شب تاریک و روز روشن را	این نمی بینم ، آن نمی بینم
بر زمین و زمان کنم نفرین	چون زمین و زمان نمی بینم
دوستان گر به دیدنم آیند	یکی از آن میان ، نمی بینم
دودمان بر من اعتناد نکنند	خیر از این دودمان نمی بینم
رحمتی ، مهربانگی ، کرمی	از خدای جهان نمی بینم
چارهی خویش را به جزمردن	مردنی ناگهان ، نمی بینم

نازنین چشم من ! کجا رفتی ؟	بی وفا ، بی وفا ، چارفتی ؟
محرم آشنای من بودی	از چه ای محرم آشارفتی ؟
آن برادر که بود هم زادت	از قفای تو رفت ، تارفتی ؟
با تو بودم به هر کجا بودی	با تو رفتم به هر کجا رفتی
راه دشوار زندگانی را	با من خسته ، پا به پا رفتی
هر چه دیدی زمن جفا دیدی	بس که دیدی ز من جفا رفتی
هر چه دیدی زمن بلا دیدی	خود رهانیدی از بلا رفتی
من به راه خطا در افتادم	تو هم از آن ره خطا رفتی
در پی کار بی بها رفتم	در پی کار بی بها رفتی
غوطه ور در میان دفترها	توی اوراق لابلا رفتی
بر خط آن کتاب های پلید	ز ابتدا تا به انتها رفتی
ماجرائی چو یافت پایان ، باز	از پی تازه ماجرا رفتی

خانه خاص خود تهی ماندی	رخت بستی از آن سرافرتی
دارو و دکتري چو سود نداد	رستی از دکتري و دوا رفتی
ياد از آن روزها که در گلزار	هم عنان با تک صبا رفتی
ياد از آن روزها که پيشاپيش	هم چو بيننده رهنما رفتی
ياد از آن روزها که چون مرغان	بال بگشاده در هوا رفتی
بر زمين گاه از سما راندي	از زمين گاه بر سما رفتی
گاه در ژرف غارها خفتی	گاه بر اوج ابرها رفتی
چشم و جان در تنی هم آغوش اند	چون تواز يار خود جدارفتی؟
کاش در لجه فنا افتم	چون تو در لجه فنا رفتی
شکوه ها دارم از تو کاخر عمر	بی من ای يار بی وفا رفتی



بگذرد اين پليد دوران هم	که نماندست عمر چندان هم
روزگار وصال اگر بگذشت	بگذرد روزگار هجران هم
کس در اين خانه جاودان نزيد	ديو بيرون شود، سليمان هم
بشکافد ، پراکند ، ريزد ،	بام ها ، سقف ها و ايوان هم
نه همين خانه فقير فرو	اوفتد ، بلکه فصر سلطان هم
بنماند زمين و آنچه دراوست	آسمان و آفتاب تابان هم
بشکافند و منفجر گردند	زهره و ماه و مهر و کيوان هم
می شود در نوشته چون طومار	کوه ها ، بحر ها ، بيابان هم

یوم تبلی السرائر است و شود
 روزی این دهر گشته است آغاز
 این خبرها همین نه من گویم
 بهر تسکین خود بود که مراست
 غم دل را چگونه افشاند
 آن طبیب مریض خانه گرفت
 نه همین چشم ها پریشان شد
 چشم و جان چون برادران هم اند
 عمر تلخی خدای اگر بخشید
 مرگ را جویم ار چه می باشم
 در دم واپسین امیدم هست
 گفت دانا که: "بگذر این نیز"
 زیر و رو آشکار و پنهان هم
 روزی آخر رسد به پایان هم
 در حدیث آمده است و قرآن هم
 سخنانی سخیف و هذیان هم
 آنکه شد کور چشم و حیران هم؟
 عدس چشم و پلک و مژگان هم
 روح بدبخت شد پریشان هم
 چشم گر رفت، می رود جان هم
 گرو از من گرفت و تاوان هم
 بیمناک از صراط و میزان هم
 که بود اعتقاد و ایمان هم
 چاره چون نیست، بگذرد آن هم

میل سرخ و چشم سیاه

چشمی که به دست دگری باز بود گوشه که حدیث ناامیدی شنود

در مذهب ما که مذهب مردان است این باید کرد و آن کور شود

(۴)

پیشنهاد خیلی ساده ای است! شاعر بزرگوار ما برایش کور کردن مردم مثل آب خوردن است. آیا واقعا "چنین مجوزی در کار هست؟ شک نیست که چنین مجازاتی بی سابقه نتواند بود، مگر نه آنست که خداوند کریم نیز در "قانون چشم به چشم" می فرماید: و کتبنا علیهم فیها ان النفس بالنفس، و العین بالعين، و الانف بالانف، و الاذن بالاذن، و السن بالسن، و الجروح قصاص" (۱)

۱ - آیه ۴۶ سوره مائده:

چنین مجازاتی از روزگار قدیم در بابل نیز اجرا می شد، "اگر کسی دندان مرد آزاد شریفی را می شکست یا چشم او را کور می کرد یا اندامی از او را عیب ناک می ساخت همان گزند را به وی می رساندند، هرگاه خانه ای فرو می ریخت و مالک خانه کشته می شد، معمار یا سازنده ی آن محکوم به مرگ بود، و اگر در نتیجه ویرانی خانه، پسر صاحب خانه می مرد، پسر معمار یا سازنده ی خانه را می کشتند اگر کسی دختری را می زد و می کشت، اگر دختر داشت، به خودش کاری نداشتند بلکه دخترش را به قتل می رساندند!" (مشرق زمین، گاهواره تمدن، ویل دورانت، ترجمه احمد آرام ص ۳۴۸). در باب قوانین بابل و اصلاحات حورابی —

(و نوشتیم بر بنی اسرائیلی در تورات برای کشتن یک نفر یک نفر، و چشم را به چشم و گوش را به گوش، و دندان را به دندان،

_____ بتاریخ حقوق تالیف علی پاشا صالح صفحه ۹۱ تا ۱۲۰ رجوع شود.
در کتب مذهبی یهود، این قصاصها چنین یاد شده.
" ... و اگر اذیتی دیگر حاصل شود، آن گاه جان به عوض جان بده، و چشم به عوض چشم، دندان به عوض دندان، و دست به عوض دست، و پا به عوض پا، و داغ به عوض داغ، و زخم به عوض زخم، لطمه به عوض لطمه " (مشرق زمین، ص ۴۹۹). بنابراین اگر راست باشد که شریعت عیسی گوید " چون کسی لطمه به طرفی از صورت شما زد، طرف دیگر را بیاورید تا باز بزند " درست یک زاویه ۱۸۰ درجه عقب گرد از شریعت موسی است. حکم قصاص در تورات چنین است: " و اگر اذیتی دیگر حاصل شود، آنگاه جان به عوض جان بده، و چشم به عوض چشم، و دندان به عوض دندان، و دست به عوض دست، و پا به عوض پا، و داغ به عوض داغ، و زخم به عوض زخم، و لطمه به عوض لطمه " (تورات، سفر خروج، باب بیست و یکم، آیه ی ۲۳ تا ۲۵).
چون حضرت عیسی مظهر رحمت و رافت حق بود، و دینش دین محبت، حکم مزبور را چنین تغییر داد:
" شنیده اید که گفته شده است چشمی به چشمی و دندانی به دندانی. لیکن من به شما می گویم با شریر مقاومت مکنید. بلکه هر که برخساره ی راست تو طپانچه زند، دیگری را نیز بسوی او بگردان. و اگر کسی خواهد با تو دعوی کند، و قبای ترا بگیرد، عبا ی خود را نیز بدو واگذار. و هر گاه کسی ترا برای یک میل مجبور سازد، دو میل همراه او برو " (انجیل متی، باب پنجم، آیه ی ۳۸ تا ۴۱).
چون اسلام کاملترین ادیان، و ناسخ و خاتم همه ادیان است، این قهر و لطف را باهم در آمیخته و ترکیبی معتدل بوجود آورده است. بدین ترتیب که شخصی که به تجاوز عمدی دیگری عضوی را از دست داده یا زخمی برداشته و بنحوی مورد جنایت واقع شده (مجنی علیه) هم می تواند جانی را بقصاص برساند. و هم می تواند دیه بگیرد، و هم می تواند از روی عفو و مرحمت از گناه جانی درگذرد و در صورت اخیر البته اجرش بر خدا خواهد بود. چنانکه قرآن کریم می فرماید: " و جزا و اسئنه سیئه مثلها فمن عفا و اصلح فاجره علی الله انه لا یحب الظالمین. " (سوره ی ۴۲، سوره الشوری، آیه ۴۰). و پس از دو آیه دیگر می فرماید: " و لمن صبر و غفر این ذلک لمن عزم الامور. "

و جراحت ها را مطابق خود قصاص کنند). البته این تجویز مجازات آنست که کسی چشم کسی را کور کند و یا دندان کسی را بشکند، وگرنه ابتدا به ساکن نمی شود چنین کرد، اما به هر حال باید این نکته بیان شود که تاریخ عالم، شاهد هزاران چشم بینا بوده است که به دست دیگران کور شده اند، اما چگونه و به چه دلیل: خود مطلب دیگری است.

فاتحان و سرداران تاریخ، پس از پیروزی بر دشمن، البته می توانستند بلافاصله او را با یک ضرب شمشیر از شر زندگی خلاص کنند، ولی بسیاری از اوقات چنین نمی کردند بلکه بالعکس می خواستند دشمن زنده باشد و به بدبختی و بینوائی زندگی کند، و به طور خلاصه حالت "سادیسیم" خود را باز جر دیدن دشمن تسکین می دادند: و چه زجری ازین بالاتر که در یک لحظه جهان در دیده آدمی تاریک شود و از همه زیبائیهای طبیعت محروم ماند و حتی برای گذراندن لقمه ای به دهان، محتاج دیگری باشد؟

احتمالا باید، قدیمترین نوع اجرای این مجازات را در **خنجر** احوال بختنصر، پادشاه معروف بابل خواند، او هنگام **طلائی** لشکر کشی به فلسطین، پس از آنکه بر حاکم مصری آن ولایت موسوم به صدقیا تسلط یافت (۱) چون حاکم را پیش او

آوردند، بختنصر با دست خود، با خنجری از طلای ناب (۱) چشمان پادشاه فلسطین را از کاسه بیرون کشید (۲) و این کار ابتدا به ساکن نبود، زیرا چند صباح قبل ازو، آشور نصیر پل دوم " با دست خود پنجاه نفر از فرمانروایان اسیر شده را کور کرده بود " (۳)

این خشم بی امان فاتح - که باز هم در تاریخ نمونه دارد و به موقع خواهم گفت - البته این حرکت عجیب را باعث می شد که شخصا دست به انتقام زند، وگرنه در دستگاه هر حاکمی جلادان و دزخیمان و متخصصانی بودند که می توانستند به امر او این کار را انجام دهند، ولی خشم آدمیزاد است و طوفان بی امان، چه می توان کرد؟ قبل از بیان مطلب، باید اشاره کنم که درین مقولات، مقصود بیان قساوت یا خشونت کسی نیست، که آدمیزاده ی غالب و مغلوب، به هر حال، هیچکدام بی گناه پای دار نمی روند!

ادعای استقصای کامل هم نیست، چه، تاریخ عالم، پر است از این همه وقایع که تنها احوالات یک آتیلا و یک چنگیزخان و یک آقا محمد خانش کتابها می طلبد. پای غرور ملی و عنعنات را هم نباید به میان کشید، که در همه عالم ازین خبرها بوده است و خواهد بود.

۱ - لابد قبضه آن طلائی بوده است.

۲ - کوروش کبیر، آلبر شاندور، ترجمه دکتر هدایتی ص ۱۳۱، و مقدمه ذوالقرنین یا کوروش کبیر تألیف نگارنده ص دوازده.

۴ - مشرق زمین گهواره تمدن ص ۳۹۸.

میلیاردها مردم روزگار در زیر چرخهای ارا به تاریخ نابود شده اند، تنها این چند تن که به مناسبتی نامی از آنها می‌آید از دریا قطره‌ای و در برابر بیضا ذره‌ای بیش نیست.

اینکه صحبت از کور کردن اسیران شد، بی جا نیست اشاره به یک رسم قدیمی بکنیم که عامل آن دیگر خشم و غضب نبوده بلکه صرفاً "جنبه اقتصادی و مالی داشته است.

برای افزایش هرودوت گوید: "سکاها، عموماً" بردگان خود را کور می‌کنند، علت آنست که می‌خواهند سرشیری که از شیر بدست می‌آورند دست نخورده برایشان باقی بماند...

بعد از دوشیدن شیر، آن را در ظروف گودی از چوب می‌ریزند، و کورها را گرد این ظروف قرار می‌دهند تا آن را به هم بزنند، آن قسمت را که روی ظرف می‌آید و بهترین قسمت شیر می‌باشد، از قسمت زیرین جدا می‌کنند. تنها برای این عمل است که سکاها تمام اسیران خود را کور می‌کنند. " (۱)

قبل از بیان شواهد تاریخی این کار، باید اشاره کنم که اصولاً

۱ - ترجمه هرودوت ج ۴ ص ۷۴، ولی حقیقت آنست که همان طور که آقای دکتر هدایتی مترجم کتاب اظهار نظر کرده است، این کور کردن برای آن بوده که نگریزند و به ولایات خود باز نگردند، و گرنه نابیناها خیلی هم خوب می‌توانند سرشیر روی شیر را سربکشند و بخورند، مگر اینکه تصور کنیم این کار برای این بوده تا آنها توهم داشته باشند که همیشه کسی ناظر آنها هست.

برای نابینا ساختن آدمی از چند طریق معروف استفاده می‌کرده اند: اول از طریق کوفتن چیزی نیز در چشم، مثل میخ و تیغ و غیره، دوم از طریق سوختن به آتش و میل کشیدن و داغ کردن، سوم به طریق از حدفه درآوردن، چهارم تکحیل و به آهک انباشتن...

در یکی از نقش‌هایی که ضمن جفاکاریهای نبینوا به دست آمده، صورت پادشاهی را می‌بینیم که با نیزه چشم اسیران را بر می‌کند، و برای آنکه سرمرد اسیر در جای خود بماند، طنابی از میان دو لب او گذرانده و سرش را محکم بسته اند. (۱)

در تاریخ، چشم برآوردن با دشنه فراوان دیده شود، ولی بانیزه تنها می‌توان کور کرد، نه چشم برکند، اگر تصویر درست مفهوم شده باشد، این دیگر از ابتکارات خاص آشوریان تواند بود.

در تاریخ ساسانی، چند نمونه از کورکردن شاهزادگان به چشم می‌خورد، و این کار اگر چه دلیل خشم و قساوت است، ولی حقیقت آنست که اندکی جنبه ی ترحم و حفظ حقوق خویشاوندی وصله رحم نیز در آن نهفته هست، چه آنکه تنها به کور کردن کسی اکتفا می‌کند، زودتر می‌توانست با یک ضربه شمشیر کار حریف را یکسره کند. (۲)

در طغیانی که علیه هرمز دوم ساسانی (۳۰۲ تا ۳۱۰ میلادی)

۱ - مشرق زمین گهواره تمدن ص ۴۱۳.

۲ - چنانکه خواهیم دید در عصر صفویه نیز این رسم تکرار شده است.

روی داد، آذر نرسی که یکی از پسران هرمز دوم از زن اول او بود به سلطنت رسید، ولی چون اعیان و نجبای مملکت را ناراضی نمود، پس از چند ماه از سلطنت خلع شد. یکی از برادرانش را کور کرده و برادر دیگرش را که هرمز نام داشت به زندان افکندند" (۱) و مصمم به پادشاهی پسر دیگر هرمز - که ظاهراً هنوز در شکم مادر بود - شدند و او شاپور دوم است که چند ماه پیشتر از عمر حقیقی خود، یعنی هفتاد سال (از ۳۱۰ تا ۳۷۹ میلادی) سلطنت کرد، یعنی چند ماهی را هم که در شکم مادر بود پادشاه بود.

بعد ازین واقعه، نمونه دیگر آن مربوط به هرمز چهارم پادشاه ساسانی است که به روایت تاریخ "اکابر فرس هرمز را بگرفتند و مسمار (میخ) در چشم کوفتند، و بعضی گویند میل کشیدند" (۲) فردوسی تنها به میل کشیدن اشاره دارد و آن را تحت عنوان "داغ نهادن" نام می‌برد. نحوه‌ی انجام امر عبارت بوده است از سرخ کردن میل های آهنین و برابر حدقه چشم گرفتن. تا آنجا که پیه و چربی قرنیه و زجاجیه آب شود و فرو ریزد و بینائی از میان برود. و این کار طی کودتایی علیه هرمز صورت گرفته است و چنان می‌نماید که این مجازات خفیف ترین و ملایم ترین نوع کورکردن

۱ - ایران در زمان ساسانیان ص ۱۵۸.

۲ - مجمل فصیحی ج ۱ ص ۳۷ و ۵۰.

بوده باشد.

اما داستان را حمدالله مستوفی به صورت مفصلتری نقل می‌کند که در واقع علت طغیان بهرام چوبین نیز از همین جا روشن می‌شود، او گوید:

"هرمزد، بهرام چوبین را با لشکری گران به جنگ ساوه شاه فرستاد، جنگ کردند، بهرام او را در جنگ بکشت، و با پسرش فرمود تا بی حرمتی کنند (ظاهراً از آن نوع رفتاری که با لطفعلی خان زند شد)، و از غنیمت، بعضی که در خور پادشاه بود جهت خود تصرف کرد. هرمزد ازین حرکت برنجید و خلعتی زنانه پیش او فرستاد. بهرام بر او عاصی شد و پسرش پرویز را برو متهم کرد و سکه به نام پرویز زد... چون هرمزد ظلم را کم نمی‌کرد ارکان دولت - از بیم جان و مال - متفق شدند و او را خلع کردند و میل کشیدند و پسرش پرویز را بیایردند و پادشاهی دادند." (۱)

۱ - تاریخ گزیده ص ۱۲۱.

در توزوک تیموری راجع به این واقعه چنین یاد شده است:
حاسدان... در مجلس هرمز گفتند که بهرام (چوبین، در جنگ ما ترکان) مبلغهای کلی در میان نگاهداشت و شمشیر و کلاه مرصع و موزه مکرر به جواهر قیمتی خاقان را خود متصرف شده. هرمز از خام طمع کار و خدمت بهرام پوشیده داشت... و از برای وی معجز زنان و طوق و زنجیر فرستاد. و بهرام، طوق در گردن، و زنجیر در پای کرده و لباس زنان پوشید. امرا و سران سپاه را طلب نمود... چون سرداران و سایر سپاه این حال مشاهده نمودند، هرمز را مطعون داشته، دل‌ها خود را از اخلاص هرمز برداشتند، و به اتفاق بهرام چوبین به درگاه هرمز آمده، وی را از سلطنت خلع نمودند، و خسرو پرویز را بر تخت سلطنت مملکت عجم نشاندند. (توزوک ص ۲۸۶). البته اگر یادداشت تیمور هم از نوع یادداشت‌های ظل السلطان نبوده باشد!

بگذریم از این که بهرام چوبین اصولاً "در همان عهد هرمزطغیان خود را آغاز کرده بود.

واقعۀ هرمز به تحریک پسرش خسرو و برادرانش ویستهم صورت گرفته. این ویستهم از دودمان بزرگ اسپاهبدان بود و برادرزن هرمزد چهارم جانشین انوشیروان (هرمز در ۵۷۹ میلادی به سلطنت رسید) بشمار میرفت. او موفق شد که برادر خود بندوی را از زندان پادشاه بیرون کشد. دو برادر به کاخ سلطنتی درآمدند و هرمز را خلع کرده به زندان افکندند و کور کردند و پسرش خسرو دوم را که بعد ملقب به پرویز شد به سلطنت برداشتند. (۱)

فردوسی ویستهم را به صورت گسته‌م ضبط کرده که **روغن گداخته** هر دو صحیح و یکی است.

آهن سرخی که با آن چشم کور می‌کردند، به عربی "حدیده محماه" خوانده شده، کریستین سن عقیده دارد که "این مجازات که در خصوص شاهزادگان عاصی اجرا می‌شد، عبارت بود از میلی‌سرخ که در چشم محکوم فرو می‌بردند، یا روغن گداخته در دیده‌ء او می‌ریختند. " (۲)

فردوسی داستان را به این صورت روایت می‌کند:

۱ - ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱۲.
۲ - ایران در زمان ساسانیان ص ۲۱۵.

شدند اندر ایوان شاهنشهی به نزدیک آن شاه با فرهی
 چو تاج از سر شاه برداشتند ز تختش، نگون سار برکاشتند
 نهادند پس داغ بر چشم شاه شد آن شمع رخشان هم آنکه سیاه
 ورا همچنان زنده بگذاشتند ز گنج آنچه بد جمله برداشتند...
 فردوسی یک علت طغیان بهرام چوبینه را همین رفتار خسرو پرویز
 می‌شناسد و گوید:

چو بشنید بهرام، کز روزگار چه آمد بر آن نامور شهریار
 بگفتا که آمد مرا گاه جنگ بگیریم گیتی به مردی به چنگ (۱)
 در کار سیاست، این مجازات سخت، حتی در مورد زنان هم به
 کار رفته است: وقتی که فرخ هرمزد سردار بزرگ ایران، به توطئه
 سیاوش رازی و به دستور آزر می دخت دختر خسرو پرویز به قتل رسید
 و جسد او را در میدان انداختند و سیاوش " سر هرمزد برگرفت و پیش
 ملکه آورد" (۲)، خبر به خراسان رسید و رستم پسر فرخ هرمزد، با
 سپاه خراسان به مدائن حمله برد و شهر را تسخیر کرد و " آزر می دخت
 را برگرفت، و با وی به قهر و جور بیود (۳)، چون از وی مراد خویش
 بستد، پس هر دو چشمش کور کرد، بعد از آن او را بکشت، و آن

۱ - شاهنامه، جلد آخر، داستان خسرو پرویز.

۲ - خاتون هفت قلعه ص ۱۸۳.

۳ - همه جور " بودن " داشتیم جز این جور!

امیر حرس (۱) نیز بکشت، و پادشاهی آزمونیدخت شش ماه بود. " (۲)
 بدین طریق در سال ۶۳۲ میلادی (۱۱۱ هـ.) چشمان زیباترین دخت
 خسرو پرویز، تاریک شد، چشمانی که اگر بازمانده بود، سه سال پس
 از آن می‌بایست پایان جنگ قادسیه و قتل رستم فرخ زاد را نیز تماشا
 کند.

میخ کوفتن

میخ کوفتن در چشم بصورتی خشن تر در زمان حضرت
 رسول هم رخ داده، چند تن از عربینه پیش‌حضرت
 رسول آمدند و مسلمان شدند، از قضا استسقا گرفتند، حضرت نبی
 ایشان را به میان شتران خاصه خود فرستاد تا شیر آشامند و صحت
 یابند. چون صحت یافتند راعی را دست و پای ببریدند و در چشم
 و زبان او میخ کوفتند تا بمرد و گله شتر را برانندند. چون خبر به
 سید (ع) رسید، کرزین جابر فهری را با بیست سوار از عقب ایشان
 بفرستاد، ایشان را گرفته پیش سید (ع) آوردند، فرمود که دست و
 پای ایشان را ببریدند و ایشان را میخ در چشم کوفته بردار کردند. از
 پانزده سر شتر که رانده بودند یکی را کشته بودند و چهارده سر شتر

۱ - یعنی سیاوش رازی را.

۲ - تاریخ بلعی چاپ پروین گنابادی ص ۱۲۵۶، به روایت
 بحیره: " رستم آزمون دخت را گفت و هر دو چشمش کور کرد بعد
 از آن به فضیحت تمام بکشت، نوعی که چوب در عضو زیرین او کرد
 تا از محنت آن بمرد."

دیگر را باز آوردند. " (۱)

در همین صدر اسلام صحبت از یک کوری دسته جمعی در جنگ هم هست: به قول ابن اثیر، در جنگ انبار، فرمانده سپاه عرب، توصیه کرد که هدف تیرهای آنان چشم ایرانیان باشد، و گویند که آنروز هزار چشم کور کردند، و بهمین جهت این واقعه را "ذات‌العیون" نام نهادند. (۲)

در جنگهای صدر اسلام و دوران خلفای اموری صحبت از کور کردن اشخاص کمتر می‌شود، و این ظاهراً "دلیل بر آن باید باشد که اصولاً" در این روزگاران اگر کسی ناباب بود لاجرم از میان برداشته می‌شد وگرنه دلیلی نداشت که او را کور و علیل سازند و سربار جامعه باشد. بدینجهت است که نخستین نشانه های کور کردن، از روزگاری شروع می‌شود که ترکان و ماوراء النهریان بر امور تسلط می‌یابند.

در واقع، توسعه اسلام، یک انقلاب بزرگ و تهاجم عمومی بود که ایدئولوژی داشت و برای به کرسی نشاندن حرف خود ناچار بود یک طبقه بزرگ اجتماعی را به هر حال از میان بردارد، و بنابراین، به کسانی که خیال مقاومت داشتند کمتر ابقاء می‌شد، هم چنانکه در ایدئولوژی های امروز هم از میان رفتن یک طبقه که دیگر دلیلی برای

۱ - مجمل فصیحی ج ۱ ص ۸۱.

۲ - اخبار ایران از ابن اثیر ترجمه نگارنده، ص ۱۴۸.

ماندنش نیست امری ساده بشمار می‌رود. علاوه بر آن، صدر اسلام با اصول اخلاقی اسلام شروع میشود که کور کردن فقط مجازات کور کردن است نه جرم سیاسی.

اما پس از آنکه نظام های حکومتی گونه‌گون در اکناف سرزمین‌های خلافت پا گرفتند، مسائل مربوط به توقیف و نگاهداری و یا ناقص کردن و کور کردن باز مطرح شد، و بسیاری از کسانی که منکوب‌حریف می‌شدند، خود را می‌بایست مستعد چنین مجازات‌هایی بسازند...

چون از رودکی صحبت زیاد کرده ایم، به مناسبت،

باز هم

بد نیست که در باره شاعر و گوینده "بوی جوی مولیان

رودکی

آید همی " هم نکته ای بشنوید.

گویا ابوحیان توحیدی نوشته است که از رودکی پرسیدند بنظر تو رنگ ولون چیست؟ پاسخ داد: مثل شتر! هم او گوید که رودکی اکمه بود یعنی " کور مادر زاد " و عوفی هم گوید " از مادر نابینا آمده بود"، برخی هم گفته اند که در کودکی کور شد. اما منینی نوشته است که در پایان زندگی چشمش را میل زده‌اند، و اصولاً " عده‌ای در کور بودن رودکی شک کرده اند به حساب اینکه او در بعضی اشعار خود تشبیهاتی از رنگ و شکل اشیاء دارد که قاعده این توصیف‌ها از یک آدم چشم‌دار باید بزبان آید نه کور.

جالبترین نکته ای که اخیراً " نوشته شده اینست، که " چندی

قبل، روسها، در نزدیک رودک سمرقند (۱) قبرستانی را که حدس می‌زدند قبر رودکی در آنجا باشد شکافتند و جسد رودکی را یافتند و استخوان‌ها را - بعد از هزار سال - در آوردند، در کاسه چشم وی در جمجمه اش اثر سوختگی و برخورد با جسم گداخته‌ای پیدا شد که وقتی جسم گداخته‌ای را در چشم وی فرو برده اند، در ستون فقرات وی نیز اثر شکستگی پیدا بود، و کارشناسان می‌گفتند که برای کورکردن و نزدیک کردن چهره اش به اخگری که باعث اثر گذاشتن در استخوان جمجمه و کوری وی شده است سرش را بر روی آتش خم کرده‌اند و وی مقاومت کرده است و استخوان پشتش شکسته و شکستگی آن آشکار است. " (۲)

مرحوم سعید نفیسی حدس زده است که انقلابات عصر نوع بن نصر و باطنی کشی او، که " هفت شب‌انروز در بخارا و ناحیت آن می‌گشتند و می‌گشتند و غارت می‌کردند تا چنان شد که در ماوراءالنهر و خراسان یکی از ایشان نماند. " (۳) دامن رودکی بینوا را هم گرفته باشد و دلیل باطنی بودن او را این می‌دانند که معروف بلخی شاعر عصر وی،

۱ - حافظ گوید:

خیزتا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم کزنسیمش بوی جوی مولیان آید همی

۲ - مقاله سعید نفیسی، مجله دانشکده ادبیات تهران، سال ۶ شماره ۳ و ۴ ص ۲۴.

۳ - سیاست نامه تصحیح مرحوم عباس اقبال، ص ۲۷۳.

گفته است:

از رودکی شنیدم، استادشاعران کاندرجهان به کس مگرو، جزیه فاطمی (۱)
از شعر فردوسی در باره ترجمه کلیله و دمنه هم بر می آید که
رودکی کور بوده است، آنجا که می گوید:

کلیله به تازی شد از پهلوی بدین سان که اکنون همی بشنوی ...
گزارنده را پیش بنشانند همه نامه بر رودکی خواندند
به پیوست گویا پراکنده را بسفت این چنین درآکنده را ...
در اینجا یا باید گفت که رودکی کور بوده و دیگری کلیله را

۱- و بنده بعید می دانم که شاعر بلخی قصد پرونده سازی داشته بوده باشد!

در کتاب "الهوامل و الشوامل" که مشتمل است بر سوءالات ابو حیان توحیدی از ابوعلی مسکویه و جوابهای ابوعلی مسکویه بر آن سوءالات، ابو حیان می پرسد: "چرا وقتی از رودکی که اکمه یعنی کور مادر زاد بود پرسیدند رنگ در نزد تو چگونه است، جواب داد مانند شتر؟". و ابوعلی مسکویه در جواب چنین می گوید: "کسی که فاقد یکی از حواس باشد، محسوسات مربوط به آن حس را هرگز نمی تواند تصور کند. زیرا که تصور هرامر محسوس در ذهن پس از احساس آن حاصل می شود. یعنی ابتدا باید چیزی احساس شود، تا پس از آن به تخیل سپرده شود و در غیاب آن شیء هم قابل تصور باشد. و کسی که از حسی محروم باشد، محسوسی از آن راه بدست نمی آورد تا آنرا بقوه تخیل بسپارد. بنابراین مسلماً "کور مادر زاد هیچ گونه تصور (درستی) از الوان نخواهد داشت. همچنین کسی که از بدو ولادت فاقد حس بویائی و شنوائی باشد، چیزی از این نوع محسوسات نمی تواند تخیل کند. یکی از افرادی که اهل فلسفه بود برای من چنین نقل کرد که از کوری مادر زاد پرسیدند تو رنگ سفید را چگونه تصور می کنی؟ گفت "شیرین". گوئی چون صورت سفیدی را در تخیل خود نیافته آنرا به حسی دیگر باز برده و آنرا بنام آن نامیده است و نظیر آن پنداشته است.
(ترجمه از الهوامل و الشوامل تصحیح احمد امین و سید احمد صقر- قاهره ۱۹۵۱ ص ۸۱-۸۰).

برایش می‌خوانده و او به شعر در می‌آورده، یا باید حدس زد که چون رودکی پهلوی نمی‌دانسته - و این مسلم صحیح است - کتاب را یک پهلوی دان برای او می‌خوانده و ترجمه می‌کرده.

بنده باید به این نکته اضافه کنم که دانشمندان روسی، بر اساس همین استخوانهای پوسیده و شکسته، مجسمه رودکی را ساخته اند که حدس می‌زنند با اصل آن تفاوت خیلی کمی داشته باشد.

از یک جهت، علاقه رودکی به موسیقی و عشق به این هنر ظریف و چنگ بر گرفتن و نواختن، شاید بتواند یک دلیل کوری او بشود. چه بسیاری از نابینایان، نقص این عضو شریف را با پرداختن به هنر موسیقی - خوانندگی و نوازندگی - جبران کرده اند و ما از چند تن آنان نام بردیم، و هم امروز هم کسانی مثل یآوری در اصفهان داریم که نابیناست و انزوای روحی خود را - که نتیجه نابینائی است - با همدلی و همزبانی های نی و نوای نی جبران کرده است. (۱)

۱ - آقای دکتر محمد سیاسی شاعر اصفهانی در مورد بی مهری طبیعت با هنرمندان قطعه‌ای دارد که چند بیت آن در اینجا ثبت می‌شود.

نزد هرگز ز روی مهر لبخند	جهان یک لحظه بر روی هنرمند
به پیری گیرد از سر کودکی را	کند بی نور چشم رودکی را
زمانی از ره دانا گدازی	کند سیما بگون چشمان رازی
گاهی تاریک سازد چشمه نور	کند چشم کمال الملک را کور
زمانی بوالعلاء را می‌گدازد	گاهی شوریده را بی دیده سازد
زمانی بشهوون را کر کند گوش	شود آن نغمه ساز قرن خاموش
دو چشم "یآوری" را تیره سازد	بجانش تیرگی را چیره سازد ...
برد چون رشک بر آن کلک سحر	"مصور" را بیفتد پنجه از کار ...

اما از طرف دیگر تردیدی که در مورد کوری - و کور مادرزادی بودن رودکی - شده بیشتر بر اساس این استدلال است که این مرد در شعر خود از رنگ گلها و زیباییهای طبیعت نام برده، و حال آنکه قاعده آدم کور نباید این لطائف را درک کند. اما این استدلال هم صحیح نیست، زیرا همانطور که گفتیم حواس دیگر آدمی درین موارد کارچشم را می‌کنند و علاوه بر آن هر کسی از مظاهر طبیعت بهر حال درخیال خود تجسمی دارد که او را دلخوش می‌کند، چنانکه بنده فی‌المثل از آمریکا یک دور نمائی در ذهن دارم، هر چند آنرا ندیده‌ام.

دلیل دیگر من زندگانی یک دانشمند کوراروپائی بنام

کور رنگی

"ژان گوگ" است، این مرد از هنگام تولد کور بود، ولی چند زبان می‌دانست، و علاوه بر آن، هر نوع گیاهی را که در فاصله بیست متری او بود از راه لمس و چشیدن و حتی بوئیدن می‌شناخت، به علاوه او هواشناس هم بود" (۱) و این البته بسیار عجیب است که آدم نابینا هواشناس باشد، آنها که دو چشم طبیعی و صدها چشم مجهز مصنوعی الکترونیکی دارند در مقام هواشناسی چه

— و حافظ تجلی اعمی نیز از همان موسیقی دانان است که اعمی از مادرزاد ولی لقب حافظ داشت که خود دلیل موسیقی‌دانی اوست و این شعر عجیب از همین شاعر نابیناست:

زبیم "دورباش" اودرین گلزار چون نرگس من و چشمی ز حسرت بازو معزول از نکه کردن
(تذکره نصر آبادی ص ۲۶۲).

۱ - دانشمندان بزرگ، ترجمه عباسعلی رضائی و مهدی امین ص ۱۸۵.

می‌کنند که یک کور مادر زاد بکند! اما این عیب بزرگ هرگز مانع این نشد که "جان گوگ" به صورت مراد و پیر دانشمند دیگری بنام "جان دالتون" قرار گیرد و همین جان گوگ بود که جان دالتون را تشویق به چاپ مشاهدات هواشناسی خود کرد و در نتیجه انجمن ادبی و فلسفی منچستر، دالتون را به عضویت دعوت کرد و عجیب اینست که مطالعات وسیع دالتون در مورد هواشناسی بود که منجر به کشف فرضیه اتمی ماده گردید. برای اینکه ثابت شود که کوری دیگری تواند عصاکش کور دیگر شود، توضیحا "خدمتتان عرض می‌کنم که این دالتون هم چندان بینای بینا نبود، دالتون که در سال ۱۸۲۶ میلادی مدال انجمن سلطنتی انگلستان را دریافت کرد به علت نقص بینائی که داشت دچار اشکال شد. توضیح اینکه روز دریافت مدال مشکلی برای دالتون پیش آمد، چه او می‌بایست هنگام معرفی به حضور شاه، از نظر تشریفات شلوار تنگ و کفش بند فلزی بپوشد و شمشیر به دست گیرد، و این‌کار برای روحانیون مذهب مخصوص "کویکر" ممنوع بود، (۱) او می‌بایست روپوش مخصوص استادان دانشگاه را هم بپوشد، ولی یک فرد کویکر حق

۱ - بمعنی "لرزان" نام یک فرقه مخصوص مسیحی بود که وقتی نام مسیح برده می‌شد از فرط علاقه و هیبت به خود می‌لرزیدند، اینان رسوم خاص داشتند و به کشیش هم معتقد نبودند و به همین دلیل مطرود جوامع دیگر مسیحی به حساب می‌آمدند، در واقع آنها هم مثل بعضی صوفیه ما عقیده داشتند که بودن واسطه بهتر می‌شود به خدا رسید.

نداشت که لباس یقه ارغوانی به بربکند. لباس را به دالتون دادند، و او لباس را دید و بر خلاف تصور حضار آن را پوشید، زیرا متوجه شد که یقه آن قرمز نیست بلکه سبز است و همین امر به او اجازه داد که با این لباس شرفیات شود، اما حقیقت این است که یقه لباس سبز نبود بلکه قرمز بود، یعنی همه مردم آن را قرمز می‌دیدند، و این تنها دالتون بود که یقه خود را سبز می‌دید، زیرا او به یک بیماری مبتلا بود که مبتلایان به آن گاهی رنگ قرمز را سبز می‌بینند! (۱)

در فارسی این بیماری را کوررنگی گویند و فرنگیها آنرا دالتونسم — منسوب به همین دالتون — خوانند زیرا اول بار این بیماری بر روی همین دانشمند مورد بررسی قرار گرفت. (۲)

شب کوری یک نوع بیماری دیگری هست که آدمی در شب بجائی را نمی‌بیند ولی روز بیناست. این بیماری را شب‌کوری

۱ — دانشمندان بزرگ، ص ۱۸۴.
 ۲ — نگارنده نخستین بار — با کمال تعجب نام این بیماری غریب را از زبان مرحوم اسماعیل مرآت در ۱۳۱۸ شمسی — در سیرجان — شنید. مرحوم مرآت که بعد از استانداری کرمان به وزارت فرهنگ منصوب شده بود، آن روزها برای بازرسی به سیرجان آمد و در کلاس اول دبیرستان، به مناسبتی کیفیت این بیماری را برای ما تعریف کرد و توضیح داد که در کودکی ما همکلاسی داشتیم مبتلا به کوررنگی که رنگ قرمز را سبز می‌دید، و ما آلبالوهای قرمز را به او می‌دادیم که بخورد و او به گمان اینکه سبز و نارس است آنرا به خودمان برمی‌گرداند و بدین جهت هیچوقت مزه آلبالو و گیلاس به مذاقش نمی‌چسبید! و العهده علی — الروای، این وایت هم هست که خود دالتون هم نخستین بار از طریق آلبالوی رسیده و نارسیده به نقص بینائی خود پی برده بود؟

گویند و آنکه به شب نبیند، شب کور است. در کوهستان، ما بیماران شبکور را با خوراندن جگر و آش یونجه معالجه می‌کنند. عرب شبکور را اعشی خواند، و گمان من آنست که اعشی قیس شاعر معروف عرب هم به چنین مناسبتی این لقب را یافته باشد. او بعثت پیامبر را دریافت ولی مسلمان نشد. او از اصحاب تعلقات سبعه بود و منوچهری در شعر خود بسیار ازویاد کرده است:

ابر زیر و بم شعر اعشی قیس زننده همی زد به مضراب ها

به هر حال صحبت از رودکی بود و تردید در باب کوری او به حساب اینکه از رنگ و زیبائیهای طبیعت صحبت کرده است. حقیقت اینست که آدمی که اینطور گل و شراب را وصف می‌کند، چطور می‌شود رنگ آنرا ندیده باشد؟

گل بهاری، بت تتاری نبیذا داری چرا نیاری؟
نبیذ روشن چو ابر بهمن به نزد گلشن چرا نیاری؟
یا آنجا که صحبت از گذشته خود می‌کند:

همیشه چشمم‌زی زلفکان چابک بود همیشه گوشم‌زی مردم‌سخندان بود
اصولا "آدم کور، مشکل می‌نماید که در جوانی از دیوار همسایه بالا برود و با کنیزک همسایه سروسری پیدا کند، زیرا آنقدر آدم چشم‌دار هست که مشکل می‌نماید کنیزکی به پسر کور همسایه همراز شود و اصولا

حرکات " دون ژوانی " از یک کور بعید می‌نماید:

همی خرید و همی سخت بی‌شمار درم به شهر هر که یک ترک‌نار پستان بود
بسا کنیزک نیکو که میل داشت بدو به شب‌زاری او نزد جمله مهمان بود
به روز چون که نیارست شد به دیدن او نهیب خواجا و بود و بیم زندان بود (۱)

دلیل شعری

ازینها گذشته من می‌خواهم یک دلیل دیگری بر بینائی رودکی حتی در زمان پیری او بیاورم و البته مقصودم تبرئه امرای سامانی از شکنجه دادن و کور کردن روشنفکران اسماعیلی مذهب نیست بلکه از آن جهت که این شاعر بزرگ، که به روایتی میلیونها بیت شعر داشته، اگر کور بود، مثل شعرای کور دیگر، قاعده می‌بایست بهترین و لطیف ترین شعرش در باب کور‌ی‌اش باشد، و طبعاً مردم هم آن شعر را حتماً " در سینه ها ضبط می‌کردند - مثل آثار ابوالعلاء و ملتون و شرویده - ولو آنکه دیوانش از میان برود، و حال آنکه در اشعار باقیمانده از رودکی که اتفاقاً تعداد آن هم کم نیست، حتی یک بیت اشاره به این نقص بزرگ جسمی ندارد، مگر آنکه تصور کنیم که این مرد، بیش از آنکه یک شاعر حساس نابینا و عاشق طبیعت بوده باشد، بالعکس یک شاعر شکم‌باره و خوش اشتها بوده که به جای اینکه مرثیه فقدان چشم را برای خلق بخواند، سر پیری از نداشتن

دندان و طبعاً "نجویدن غذا به شکوه پرداخته و آن شعر لطیف را به زبان آورده است که:

مرا بسود و فروریخت هر چه دندان بود نبود دندان، لابل چراغ تابان بود
سپیدسیم رده بود و در و مرجان بود ستارهء سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زان همه بسود و بریخت چمن حس بود همانا که نفس کیوان بود (۱)

اینکه گفتیم، میل کشیدن چشم با آهن سرخ بدان

میل آتشین

صورت بود که پیه و چربی چشم آب می شد (نهاینگه

۱ - البته می شود این "دلیل شکمی" را دلیل بر بینائی رودکی دانست، ولی اصولاً از همه خوانندگان خواهشمندم که اظهار نظرهای مخلص را خصوصاً آنجا که صد در صد شخصی است - همیشه با احتیاط تلقی و قبول کنند. به عنوان مثال، در شمارهء گذشته بنده از آقای دکتر بقائی خواسته بودم تا در مورد مورخ کور فرانسوی توضیحی دهند، ایشان خصوصاً اظهار لطف فرموده بنده را به چلوکبابی کسری دعوت کردند و اشتباهات همان یک شماره را توضیح دادند که:

الف - تسمیهء هلن کور هیچ ارتباطی با کلمه "کلر" فرانسوی بمعنای "روشن" ندارد و طبعاً با چراغعلی هم خانواده نیست، این زن امریکائی بود و نوشته می شد و تنها کور نبوده بلکه کور و گنگ هم بود. و اول مربی که توانسته با او ارتباط پیدا کند و او را با اسواد کند عجیب ترین کار عالم را صورت داده، کاری که ارتباط با سایر کرات عالم از آن ساده تر بنظر می رسد. واقعاً "چطور می شود از یک بچه کور و کور و گنگ، نابغهء ادب ساخت؟

ب - داستان نرگس و نگریستن آن در آب هم مربوط به افسانه "نارسیس" یونانی است که به تفصیل باید از آن یاد کرد.

ج - آن استاد تاریخ که کور شد، اگوستن تیری نام داشت و حتی در مقدمهء کتاب خود تقریر کرده که اگر بینائی را بازیابم باز به تحقیق دست خواهم زد.

جناب دکتر بعد از رفع این اشتباهات بهای چلوکباب را هم پرداختند و بدین طریق اشتباه مخلص به خوبی رفع شد. حالا به عقیده شما آیا جناب دکتر اشتباه کرده بودند یا مخلص؟

میل سرخ را در چشم فرو برند و جراحی و سوختگی ایجاد کنند).
 دلیلی تاریخی داریم و آن اینست که وقتی خلیفه القاهر بالله به
 تحریک ابن مقله وزیرش توسط لشکریان خلع شد، سیمای ترک جمعی
 لشکریان، خلیفه را میل کشیدند (۱) (جمادی الاول ۳۲۲هـ = ۹۳۴م)،
 آهن چندان تفته بود که "چشم گداخته برگونه هایش روان شد" (۲).
 او در حال کوری مدتها در حبس بماند، "بعد از آن بیرونش آوردند،
 روزی دیدند که در جامع منصور، صدقه می‌خواست - نه از درویشی،
 بلکه مرادش تشنیه بود بر مستکفی خلیفه. یکی از هاشمیان او را بدید،
 در حال پانصد درم بدو داد و او را منع کرد" (۳) او شانزده سال
 و نیم دیگر در کوری بزیست.

این ملی را "میل آتشین" می‌خوانده‌اند و مرعشی گوید:
 "سیدعبدالله از سادات مازنداران، عم‌زاده خود سید مرتضی
 را بگرفت و به دست خود میل آتشین در چشم او کشید." (۴)
 یکی از انواع کورکردن، ریختن کافور درچشم بود، که
 چشم را می‌سوزاند. در تاریخ بیهقی می‌خوانیم که
 بغراخان پدرقدرخان در بیع الاول ۳۰۸هـ / ۹۲۰م.

کافور

دو چشم

-
- ۱ - تاریخ گزیده ص ۳۴۲.
 - ۲ - تاریخ فخری ترجمه وحید گلپایگانی ص ۳۷۷.
 - ۳ - تجارب السلف ص ۲۱۴.
 - ۴ - تاریخ طبرستان و رویان ص ۳۰۹.

بخارا را گرفت و "... از خزائن سامانیان مالهای بی اندازه و ذخائر نفیس برداشت، پس نالان شد به علت بواسیر، و چون عزم درست کرد که به کاشمر باز رود، عبدالعزیز بن نوع بن نصر سامانی را بیاورد و خلعت داد، و گفت شنیدم که ولایت از توبه غصب بسته اند، من به تو باز دادم ". البته این تاج بخشی برای عبدالعزیز گران تمام شد، زیرا در روز چهارشنبه نیمه جمادی الاخری ۳۰۸ هـ. ۹۲۰ م. - چهار ماه بعد - امیر رضی نوح بن منصور که از سلطنت خلع شده بود، به بخارا باز آمد، عمومی خود عبدالعزیز را " بازداشت، و هر دو چشم وی پر کافور کرد تا کور شد! چنانکه گفت ابوالحسن علی بن احمد بن ابی طاهر - ثقه امیر رضی - که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور میکردند، بسیار جزع کرد و بگریست پس گفت: هنر بزرگ آن است که: روزی خواهد بود جزا و مکافات را در آن جهان ... " (۱)

خلیفه شاعر

متقی خلیفه عباسی در دست توزون از امراء دیلم در حکم اسیر به شمار میرفت، یکبار بر سیل اعتراض، متقی از بغداد خارج شده به موصل رفت، متقی " سوگند آن غلاظ خورد که ازو هیچ مکروه به متقی نرسد و او را به بغداد خواند، متقی به سخن توزون فریفته شد، و از موصل به بغداد آمد، چون به سندیه

رسید، از نهر عیسی، توزون با اهل بغداد به استقبال او بیرون آمد، و چون متقی را بدید زمین ببوسید، و در سر، با جمعی از کسان خود مقرر کرده بود که متقی را بگیرند، همان ساعت گرد او درآمدند و او را در خیمه بردند و میل کشیدند، و با مستکفی بیعت کردند، متقی در سنه خمس و ثلاثین و ثلاثایه (۳۳۵ هـ = ۹۴۶ م.) (۱)

اما جالب تر ازین، سرنوشت جانشین اوست، مستکفی هنوز بر تخت خلافت قرار نگرفته بود که خبر آمدن معزالدوله ابن بویه بیاوردند،... مستکفی تمامت کارها به او وا گذاشت... و او رامعزالدوله لقب فرمود... معزالدوله روزی به دارالخلافت آمد، و چون مستکفی را بدید زمین بوسید، و مستکفی فرمود تا کرسی به جهت او بنهادند، معزالدوله بر آن نشست، آنگاه دوکس از اکابر دیلم، به مواطاه معزالدوله،

۱ - تجارب السلف، ص ۲۱۹.

متقی دو سال در عالم کوری زیسته بود و به روایت تاریخ گزیده این شعر را در فقدان چشم سروده بود:

العین للمرء سراج له مونس من وحشه الدنیاء
فمن له عمر بلا ناظر فقد بلی من اعظم البلاء

(چشم برای آدمی در حکم چراغ روشن است و ندیم و مونس او در وحشت روزگار، آنکس که عمر بدون چشم و بینائی دارد، به یکی از بزرگترین بلاهای زندگی دچار است.)

نکته دیگر آنکه، در عهد المستکفی بالله "توزون امیرالامراء نیز کور شد، و به کوری بمرد، خدای تعالی داد متقی ازو بستد". (تاریخ گزیده ص ۳۴۶)

هیچکس یک شب نمی سوزد چراغش تا به صبح
خوش مخندای صبح صادق هرشب تارکسی!

پیش مستکفی آمدند، و دست دراز کردند، او پنداشت که میخواهند دستش ببوسند، او نیز دست سوی ایشان کشید، دستش بگرفتند و از تخت فرو کشیدند و دستارش درگردن انداختند و کشان کشان می بردند، و معزالدوله برخاست، و طبل و نای بزدند و مردم به هم در آمدند، و دیلمیان در حرم خلیفه ریختند و سرایها را غارت کردند و مستکفی را به خانه معزالدوله بند بر نهاده میل کشیدند و در سرای معزالدوله در بند می بود تا وفات یافت. " (۱) مستکفی چهار سال در زندان بود و گویا خلع او به واسطه این توهم بود که معزالدوله فکر می کرد خلیفه می خواهد روزبهان پسر خورشید دیلمی را امیرالامراء کند. فوت او در ۳۳۴ هـ. (= ۹۴۵ م.) اتفاق افتاد. (۲)

البته صحبت کور شدن به دست دشمن را بسیار شنیده ایم. اما شاید عجیب ترین نوع آن، واقعه ای باشد که در تاریخ، بدست خود صاحب چشم پدید آمده است.

پسر پدرکش نام ابوعلی الیاس را شنیده اید. این مرد حاکم و جای پای زن عصر سامانی در کرمان است. او پسری داشت بنام

۱- تجارب السلف ص ۲۲۱، و تاریخ فخری، ترجمه محمدوحید گلپایگانی ص ۳۹۰.
۲- از تاریخ گزیده ص ۳۴۷.

الیسع (۱) که مردی خودخواه و تند رایی بود و پدر از او متوحش شد و از ترس کودتا او را در یکی از قلعه های کرمان حبس کرد. این جوان که بسیار خوشروی بود و به قول افضل کرمان "جمالی فاین داشت" مورد توجه زنان حرم پدر نیز قرار گرفته بود، یک روز "جمعی از جواری و سراری پدرش - که در آن قلعه بودند - ایشان را نظری بر محبس او افتاد و برحالش رقت آوردند. مقنعه های خویش در هم بسته، محبوس را بر روی قلعه فرو گذاشتند (یعنی با بستن چارقد و چادرها بهم، او از دیوار قلعه فرود آمد و فرار کرد)، چون لشکر از خلاصی الیسع آگاه شدند بروی مجتمع آمدند... ابوعلی به سران کشور و وجوه قوم پیغام فرستاد... همه جواب مطلق باز دادند و مفارقت دیار و امصار کرمان و قطع طمع از آن حدود تکلیف کردند." (۲)

۱ - چندی پیش آقای مهیار خلیلی فرزند عباس خلیلی مرا متوجه نکته ای کرد، او گفت که خاندان الیاس در کرمان نامهای عجیبی دارند. پدرشان نام "الیاس" دارد که او فرزند یسع بوده، پسر ابوعلی هم نامش "الیسع" (یشوع دوم) است، و پسر دیگرش "سلیمان" خوانده میشد که حاکم سیرجان بود. این نامها اغلب به خانواده یهودی الاصل باز میگردد. یا آیا نمیشود تصور کرد که اینها اصولاً از یهودیان اولیه ماوراءالنهر بوده و سپس اسلام پذیرفته و به کرمان افتادند؟ بهر حال باید کمی درین باب تأمل روا داشت خصوصاً که، میادا اسرائیلیها با همین حرفها، عنوان از "نیل تا فرات" ممکن است به "از نیل تا جیحون" تغییر دهند.

۲ - تاریخ یمنی ترجمه جرفادقانی چاپ قویم ۱۹۵، و عقد - العلی ص ۶۷.

کودتا یعنی این! لابد افسران با زنان توطئه چیده و به کمک آنان قیام کرده بودند، اینهم یک جای پای زن در تاریخ کرمان. ابوعلی الیاس ناچار به خراسان و بخارا فرار کرد (بعد از سی و هفت سال حکومت در کرمان و به سال ۳۵۵ هـ = ۹۶۵ م.)

پایان کار این مرد - که در کرمان آبادیهای فراوان کرد - سخت تأثر انگیز است، او در آخر کار دیوانه شد و به قول افضل کرمان " ... از صعوبت حادثه، او را عقل زایل شد، و پشم و دوک دردست میگرفت و تاب می داد و می گفت که من شهری بنا کردم و چندین قلاع ساختم، و کودکان با وی سخریه میکردند " (۲) او یک سال بعد درگذشت. (۲)

چشم بیرون کردن حالا صحبت از یسع کنیم. اعتقاد من اینست که در حوادث با دست تاریخ، خواست خدایی و مشیت الهی بالاترین عوامل است، و این نکته را من صرفاً از مطالعه تاریخ کرمان درک کرده‌ام. هر چند این نظر ممکن است هرگز با هیچ یک از اصول و مبادی تاریخ و تاریخ نگاری راست نیاید. بهرحال بازگردیم به واقعه یسع.

این پسر " پدر تبعید کن " و در واقع " پدر کش " یک سال

۱ - عقدالعلی چاپ آقای عامری ص ۶۸.
۲ - ابن اثیر ذیل وقایع ۳۵۶.

نکشید که گرفتار طوفان حوادث شد. نظامی چه خوش گفته است:

پدر کش پادشاهی را نشاید وگر شاید، بجز شش مه نباید

توضیح آنکه در اوایل سال ۳۵۷ هـ (= ۹۶۷ م)، این پسر " چشم سفید " (۱) گرفتار خشم شاهزاده " آبی چشم " دیلمی یعنی عضدالدوله شد. (۲) و از طرفی برادرش سلیمان نیز با او درافتاد. سلیمان البته شکست خورد و از بیم برادر به بخارا گریخت و البیسع به سیرجان آمد و به قول افضل " غرور جوانی و غلواء شباب و سکر ظفر بر پدر و برادر، او را بر قصد عضدالدوله داشت " و " چون به سر حد ولایت پارس رسید، طائفه ای از لشکر عضدالدوله به خدمت او پیوستند... و پس از چندی جمعی باز به خدمت عضدالدوله بازرفتند، او در حق بقایای قوم بدگمان شد و همه را مثله کرد... لشکر از او نفور شدند و در یک نوبت هزار مرد دیلم از خشم از البیسع بریده به حضرت عضدالدوله پیوستند " (۳)

او ناچار از کرمان ناامید شده به نیشابور و بوعلی سیمجور پناه برد که برایش از سامانیان کمک بگیرد، ولی به او اعتنائی نشد، یک

۱- با پدر هرکه کرد دیده سپید زود بینیش روزگار سیاه
 ۲- عضدالدوله را در تاریخ " زریق " (به صورت مصغر خوانده اند، یعنی ازرق چشم و آسمانی چشم و این گبود چشمی در میان عرب عیب بوده و بغدادیان عضدالدوله را به همین سبب مسخره میکرده اند.
 (تعلیقات بر تجارب السلف، قاضی طباطبائی، ص ۲۱۰)
 ۳- از تاریخ یمنی و عقد العلی.

روز در مجلس مستی " بر زبان الیسع ، مذکور رفت که اگر دانستمی که آل سامان چنین بی غیرت اند و بر این موجب بی‌اهتمامی خواهند کرد که در کار من کردند ، پناه به غیری بردمی " (۱) البته خشونت این کلمه مؤثر آمد ، او را بگرفتند و به خوارزم فرستادند . حالاً پایان کار را بنگرید . در همین وقت او گرفتار چشم درد شد ، و این درد چندان شدید بود که امکان تحمل آنرا نداشت ، بهتر است از قول تاریخ بشنویم :

" ... الیسع را به خوارزم رمی سخت عارض شد ، و طاقت مقاسات نداشت ، از سر ضجرت ، انگشت فرو برد و حدقه چشم خود بیرون کشید ، و جان در سرکار نهاد " . (۲) این حادثه عجیب را در بعضی در سال ۳۵۷ و برخی در سال ۳۵۸ هـ . نوشته اند . (۳) حالا انتقام خدائی را دیدید ؟ کار به جایی برسد که آدم به دست خود چشمش را از حدقه درآورد و بمیرد ! یعنی چشم از شریف‌ترین و عزیزترین عضو خود بپوشد . ؟

۱ - مجمل فصیحی ج ۲ ص ۷۵ ، افضل کرمان می‌نویسد که " بوعلی سیمجور ، آن فصل ، آنها درگاه کرد ، از عاج او از خراسان مثال دادند ، یسع عزم خوارزم کرد . (عقدالعلی ص ۶۸) .
 ۲ - تاریخ یمینی ، اما در تاریخ کرمان نوشته شده که " از فرط درد با گزlk چشم خود را درآورد " (ص ۲۵۶) .
 ۳ - رجوع شود به تکمله الاخبار نسخه خطی ، و هم چنین مجمل فصیحی ذیل وقایع ۳۵۷ ، و تاریخ کرمان (سالاریه) تصحیح نگارنده ، چاپ دوم ۱۳۵۲ ص ۲۵۶ .

منصور بن نوع سامانی نیز از کسانی است که در جنگ بابتوزون - یکی از غلامانش که به مقاماتی رسیده بود - شکست خورد، بکتوزون او را بند کرد و میل کشید - در سرخس - روز چهارشنبه "دوازدهم ماه صفر سه تاع و ثمانین و ثلثمائه (۱) (۳۸۹ هـ / ۹۹۸ م) .

وقتی مسعود بر غزنه سقط یافت، برادرش محمد "برادر کورکن" دست او اسیر شد، او رامیل کشید (۴۲۲ هـ / ۱۰۳۰ م)، و در قلعه محبوس گردانید، نه سال در حبس بماند. . . . (بعد از نکبت کار مسعود) محمد مکحول را از قلعه بیرون آورد و عزیمت هندوستان کرد، چون از رود جیلم بگذشت، لشکر بر مسعود بیرون آمدند، و محمد مکحول را ازو بستند و تخت بر پشت پیلی زده بر آنجا بنشانند و در لشکر بگردانیدند، و مسعود را بگرفتند و پیش محمد آوردند، محمد گفت: آن بدی که تو با من کردی من با نیکی مقابلت کنم، کدام موضع می خواهی که با متعلقان آنجا ساکن شوی؟ مسعود قلعه ای اختیار کرد. محمد او را به آن قلعه فرستاد. در راه، لشکر او را بکشتند! (۲)

این همان واقعه ایست که به قول بییهقی وقتی امیر محمد را از قلعه " کوهتیز " به قلعه " مندیش " می بردند، " یکی بود ازندمای

۱ - زین الاخبار ص ۱۷۲ و تاریخ بییهقی ص ۶۹ .

۲ - تاریخ گزیده ص ۳۹۸ .

پادشاه و شعر و ترانه خوش گفتی، بگریست، و پس بدیهه نیکو گفت:

(وقتی که امیر محمد را دو تن از پلکان بالا میبردند)

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد دشمنت هم از پیرهن خویش آمد

از محنتها محنت تو بیش آمد از ملک پدر بهر تو مندیش آمد

و دو تن سخت قوی بازوی او گرفتند و رفتن گرفت سخت بجهد

و چند پایه که بر رفتی زمانی نیک بنشستی و بیاسودی... (۱)

شرف الدوله دیلمی هم برادرش صمصام الدوله را بگرفت و میل

کشید و به قلعه کیوسان محبوس کرد. (۲)

سرخاب بن محمد از امرای کرد حسنویه نیز در سال ۴۳۹هـ/ ۱۰۴۷م.

بدست اقوام خودش اسیر شد، او را پیش ابراهیم پینال برادر ناتنی

طغرل سلجوقی بردند، و ابراهیم بیگ "چشم او را از نوربصر عاطل ساخت" (۳)

بعد از آنکه قاورد سلجوقی بدست پسر برادرش ملک شاه به سال

۴۶۶هـ / ۱۰۷۳م. به قتل رسید، بعضی فرزندان قاورد اسیر شدند، از

آن جمله سلطان شاه بود که او را " بعد از قتل قاورد، میل کشیدند،

اما " سلطان شاه را بنا بر تقدیر سمیع بصیر، آینه نظر از آه قصد

تیره نشد، و بادام بصر از سنگ تکحیل شکسته نگشت، و شخصی از

۱ - تاریخ بیهقی ص ۷۵.

۲ - تاریخ گزیده ص ۴۲۲.

۳ - شرفنامه بدلیسی ص ۴۲.

خدم پدرش، او را از لشکرگاه ملکشاه بدزدید و بر پشت خویش به کرمان آورد... " (۱) این پادشاه حدود ده سال بر کرمان حکمرانده است.

در باب میل کشیدن او، داستانی هست که کیفیت

پالان

این کار را تا حدودی روشن می‌کند. افضل کرمانی

برپشت

می‌نویسد: "... سلطان‌شاه روزی در بعلیاباد، به

عشرت مشغول بود، و مجلسی چون بهشت آراسته، و وقتی خوش می‌رفت و ندیمان را خلعت‌ها می‌داد، و ولایات می‌بخشید، ناگاه صاحب خبر آمد. یک انگشت کاغذ پیش وی فرستاد. چون آن کاغذ مطالعه فرمود، گونه‌ء او متغیر گشت، پس فرمود که زود مجلس برچینند تا مستی باز شهر بریم. طباع ندما به هم برآمد که چه حادث شده است؟ گفت: صاحب خبر نعوده که ملک‌شاه به اصفهان می‌رسد! گفتند: ای پادشاه، لله الحمد که زیادت ازین نیست، از اصفهان تا کرمان صدو چهل فرسنگ است، و از بعلیاباد تا شهر پنج فرسنگ. آخر این مجلس بستران برد...

گفت: شما نیک می‌گوئید، اما معذورید که پالان ندیده اید!

گفتند: ای شاه، پالان چه معنی دارد؟ گفت: من در خدمت پدر

خویش ملک قاورد به عراق بودم - به همدان، چون او را واقعه آن افتاد (یعنی کشته شد)، مرا بگرفتند و میل کشیدند، و در حالت میل کشیدن، پالانی از استر بیاوردند و بر من نهادند، و کسی بر آن نشست تا من حرکت نکنم... و سلطان شاه را میل کشیده بودند، اما حدقه باطل نشده بود" (۱)

با این دلیل، معلوم میشود برای میل کشیدن، پالان بر پشت آدم مینهادند و بر آن می نشستند تا حرکت نکند! برای عمل میل کشیدن، علاوه بر تکحیل، ظاهراً " لغت " سمل" را نیز بکار میبردند و کسی که میل کشیده می شد، مسمول خوانده می شد، و شاهزادگان بسیاری دشته ایم که به مسمول شهرت یافته اند، شاه محمد مسمول (فرزند سلطان محمود غزنوی)، و سلجوقشاه بن قتلش مسمول سلجوقی، والبارغو المسمول و منکوبرس بن بوری المسمول، و داود بن ملکشاه المسمول ابن برکیارق. (۲) و مسمول را " میل کشیده " توان ترجمه کرد. نظامی گوید:

آن " میل کشیده " میل بر میل میرفت چو پیل جامه در نیل
محمد شاه پسرارسلانشاه از سلجوقیان کرمان، وقتی
میل تکحیل
پدرش اندکی بیمار شد (صفر ۵۳۷ هـ / ۱۱۴۲ م)

۱ - عقدالعلی ص ۲۱.

۲ - تاریخ بیهق ص ۷۱ تا ۷۳.

پدر را از سرای دشت در ربوده به قلعه کوه فرستاد، و تخت ملک موروث به یاری بخت بگرفت... و برادران کهن و برادر زادگان را، قریب بیست نفر بر قلاع شهر و دشت قسمت کرد، و آنجا فرستاده، همه را به میل تکحیل، از اثارت گرفتن، و ادارت آسیاء محسن باز داشت... " (۱)

کور کردن میان همه سلجوقیان شایع بود، محمود خان بن محمدخان از نسل بغراخان خواهر زاده سنجر - که پنج سال و نیم حکومت کرد، دستور داد تا مویدالدین آی ابه حاکم نیشابور را در سال ۵۵۷ هـ / ۱۱۶۱ م میل کشیدند، این مرد بعد از یک سال درگذشت. (۲)

ملک ارسلان پسر طغرلشاه از سلجوقیان کرمان، زن و میل؟ از شاهزادگان سخت دل است، "... از کارهای

نامحمود که بر دست او رفت. در نوبت های ملک او - آن بود که زن پدر خود - خاتون رکنی مادر تورانشاه و بهرامشاه را - میل کشید، و آن عورت عزیزه را مثله کرد، و حقوق خویش و حرمت مادری را مهمل گذاشت... " (۲) این زن والده بهرامشاه بود، و باز هم چنان

۱ - سلجوقیان و غز در کرمان ص ۳۷.

۲ - تاریخ گزیده ص ۴۵۳ و هم چنین رجوع شود به نای هفت بند ص ۲۷۳ تا ۲۷۵ به گمان من او هم یکی از قربانیان شاهنامه بود.

۳ - سلجوقیان و غز در کرمان ص ۴۹.

در سیاست کرمان دخالت داشت. چنانکه در سال ۵۷۰ هـ / ۱۱۷۴ م. پس از مرگ بهرامشاه، پسر خردسال بهرامشاه را که محمد شاه نام داشت و هفت ساله بود و نوه خاتون محسوب میشد، بر جای پدر نشاند. این زن در همین سال در گذشت، و در همین سال بود که خشم غز متوجه کرمان شد.

یولق ارسلان، پسر ملک ارسلان از سلجوقیان کرمان، غلاف آینه از کسانی است که در منازعات میان عموهایش صدمه دید، توضیح آنکه ملک ارسلان با برادرش تورانشاه در جنگ شد (اردیبهشت ۵۶۶ خراجی = رمضان ۵۷۲ هـ / ۱۱۷۶ م.) و ملک - ارسلان تیر خورد و درگذشت. تورانشاه " به شهر خرامیده، بر سریر سلطنت نشست، و روزی چند یولق ارسلان را فرزند خواند، پس آئینهٔ بصرش در غلاف تکحیل پنهان کرده به قلعه فرستاد... " (۱) اتابک طغرل بن سنغر بن مودود از اتابکان فارس نیز در قلعه اصطخر، به سال ۵۹۹ هـ / ۱۲۰۲ م.، میل کشیده شد.

پادشاه

قرآن خوان

مبارکشاه از آخرین شاهان سلجوقی کرمان است که بعد

از آنکه امرای اولیه بر دست غزها از میان رفتند، سابق

علی حاکم بم مثل رستم فرخزاد - در جستجوی آن بود

که یک شاهزاده سلجوقی پیدا کند. به قول صاحب تاریخ:

"... مقررئ بود از بردسیر که در سران خاتون رکنی، بقلم اولاد

و غلامان کردی. و در وقت فترات به بم افتان بود، و در خدمت سابق

(علی) حاضر می شد و آیتی می خواند، بعد ازین حادثه، (خدعم

محمد شاه سلجوقی با سابق)، با سابق گفت: و جزاء سئته سیئته

مثلها، من یعنی می دانم که بدان جواب محمد شاه باز بگویند، و

انواع مکافات بر دل او نهاده در گواشیر پاد شاهزاده ای هست از اقارب

محمد شاه، برادر زاده خاتون (رکنی) است، و من معلم او بوده ام،

او را میل کشیده اند، اما ستاره بصرش در برج مقله مستقیم است، و

تکحیل، قوه بصره او را ضرری نرسانده، اگر میخواهی که ترا از آن

سلجوق شاهی باشد، من او را سهل اینجا توانم آورد... سابق براین

سخن موافق آمد... مقررئ اسباب آن حاصل کرد و به بردسیر آمد،

چون معلم آن سیر بود و در خانه او حجاب نه، این حکایت دریاطن

کرد که متمکن کرد و درجه پادشاهی و فرماندهی در سمع وی افکند.

کودک دعوت او را اجابت کرد و دو سه فضول طلب و مکر را

تسویل کرد، و یک روز بیگاه، آن کودک را لباس زنان در پوشید و از

دروازه بیرون آورد، و چهرای پای آسوده در ریض بسته داشت، شب را به بم رسیدند. سابق شرایط اعزاز بجای آورد، و او را در شهر، دارالملک راست کرد، و اسباب پادشاهی او چتر و علم و نوبت و سلاح کش هم ساخت، و دختر خویش را به حباله وی درآورد... (۱)

کار به بقیه داستان نداریم که بهمارکشاه چه کرد و چه شد. میتوان در تاریخ کرمان خواند.

لطف جلاد

میل کشیدن هاگاهی بر اثر لطف جلاد، چندان کاری نمیشد و ممکن بود چشم سالم بماند. سلطان شاه پسر قاورم سلجوقی حاکم کرمان از جمله کسانی بود که بدستور ملکشاه سلجوقی میل کشیده شده بود، " اما سلطان شاه را بنا بر تقدیر سمیع بصیر، آینه نظر از آه قصدتیره نشد و با دام بصر از سنگ تکحیل شکسته نگشت، و شخصی از خدم پدرش او را از لشکرگاه ملکشاه بدزدید و بر پشت خویش بکرمان آورد ". (۲)

ناصرالدین افزون وزیر ملک ارسلان سلجوقی (از سلجوقیان - کرمان) بود که بدستور ملک، ناصرالدین را در زندان عزل موءید و مخلد موقوف کرد. بدانکه عما به تکحیل بر جبین مردمک چشم او بندند و چشمه بصر او را به زور آهک بینارند و بر مقتضای اشارت

۱ - سلجوقیان و غز در کرمان ص ۱۴۸.

۲ - سلجوقیان و غز در کرمان ص ۲۱.

او، آن صدر بزرگوار را که زیدهٔ خاندان مجد و شرف و خلاصهٔ دودمان جود و کرم بود میل کشیدند و خانه او بروی زندان کرد به ولی حق تعالی دیده او را از التماس او میل نگاهداشته و ترکس بینای او را از سموم آتش مصون گذاشته بود. (۱)

یک سلطان‌شاه (سنجر) در خانوادهٔ مؤیدیان نیشابور داریم،

نماور

اونوی ملک مؤید بود که بعد از مرگ پدرش، مادرش را تکش خوارزمشاه به زنی گرفته بود، و خواهر خود را هم تکش، به او به زنی داده بود، با هم‌اینها، سلطان تکش گمان داشت که او علیه حکومتش توطئه چیده است. (۲) و بدین جهت "... سلطان شاه را طلب نمود." و آن ساده دل، بی تاءمل، به خوارزم رفته، تکش خان، جهان‌بینش را میل کشید، و بعد از چند روز که سنجر شاه را محبوس نگاهداشت، بنا بر درخواست، خواهر خویش - که منکوفهٔ او بود - به اطلاقش حکم فرمود "... (۳)"

نوشته اند که وقتی سنجر شاه کور شد، این رباعی را گرفت:

تا چرخ کهن به بدگمانی برخاست	دل از سرکار این جهانی برخاست
چون دست قضا چشم مرا میل کشید	فریاد ز عالم جوانی برخاست (۴)

۱ - سلجوقیان و غز در کرمان ص ۸۵ و ۸۶.

۲ - به قول جوبینی "مادرش از خوارزم به نیشابور زرو جواهر میفرستاد".

۳ - نای هفت بند ص ۳۷۶ بنقل از کتب تاریخی.

۴ - حبیب السیر ج ۲ ص ۶۳۹.

این در تاریخ به صبوری شهرت دارد، یعنی "... گویند که بصر او بالکل ضایع نشده بود، اما سنجر شاه، این معنی محضی می داشت به حیثیتی که خواهر سلطان را - که حرم او بود - درین قضیه محرم نمی دانست" (۱) و بدین طریق تا پایان عمر تکش خود را به کوری می زد و به قول جوینی "تعاور" می نمود!

عجیب اینست که راوندی، یک جای پای فدا را درین واقعه نشان می دهد و میگوید: "... شنیدم که همان روز که پسر ملک موءد را (مقصود توماوست) میل کشید، یونس خان را آب سیاه را در چشم برگردید (۲)، و پسر بزرگترش بترکید، برنده به تن پوست بر تنش پاره و می پیچید، تا به دوزخ رسید ... (۳).

سنجر شاه به روایت جوینی، در اواخر عمر بخشوده شد و انتظاماتی به او دادند و در سال ۵۹۵هـ / ۱۱۹۸م. درگذشت.

یکی دیگر ازین صبوران چشم قطب الدین اتابک است که در عهد اتابک ملکه چنان طفیان داشت و التجا به جانب ایگ و دارا بجرد کرد، بی دولتی او را باز دست اتابک تکه داد، و آن پادشاه رحیم، جانب خویش را رعایت فرمود، و حکم ارعاء تقدیم، و او را به جان امان داد

۱ - روضه الصفا ج ۴ ص ۳۷۷.

۲ - که حق تعالی فرمود که العین بالعین (جهانگشا ۲/۲۳)

۳ - راحه الصدور ص ۳۸۷.

و به نیل میل، کسوت بصرش کبود گردانید، ولی رنگ آن نیرنگ در نگرفت، و مرد چشمش مرده و نرگس حدیقهء حدقه‌اش پژمرده‌نشد" (۱).

این مرد بعدها به عراق و یزد رفت و دوباره به فارس لشکر کشید و چون شکست خورد، به قتل رسید.

یکی از کسانی که ازین گونه میل کنی ها جان بدر برده‌عمرخان کوتوال بود که به علت همین شکیبائی خود به لقب صبورخان ملقب شده بود، این مرد که بدستور هندو خان میل کشیده بود، ۱۱ سال خود را به کوری زد تا هندو خان بمرد، پس آشکار کرد که هنگام میل کشیدن چشم او کور نشده بوده است. (۲)

در همین اواخر هم چنین کسی داشته ایم:

امیر ابدع‌الرحمن خان افغان قدغن کرده بود که کسی انگلیسی نیاموزد، حید علی قزلباش را که چند کلمه انگلیسی آموخته بود دستگیر کردند و به دستور عبدالرحمن خان، آهک توی چشمش ریختند که کور شود، او هر چند کور نشد، اما تا عمر داشت خود را به کوری وانمود میکرد. (۳)

(بقیه در جلد های بعدی کتاب)

-
- ۱ - المصاف الی بدایع الا زمان ص ۳۲.
 - ۲ - سیرت جلال الدین منکبرنی ص ۵۸.
 - ۳ - تاریخ سیاسی افغانستان ص ۳۵۱.

آثار مؤلف

- ۱- آثار پیغمبر دزدان (چاپ اول ۱۳۲۲ ، دوم ۱۳۲۹ ، سوم ۱۳۴۳ ، چهارم ۱۳۴۵)
- ۲- یادبودمن (مجموعه شعر) ۱۳۲۷
- ۳- ذوالقرنین یا کورش کبیر (چاپ اول ۱۳۳۰ ، دوم ۱۳۳۲ سوم ۱۳۴۲ ، چهارم ۱۳۴۵)
- ۴- نشریه فرهنگ کرمان ۱۳۳۳
- ۵- راهنمای آثار تاریخی کرمان ۱۳۲۵
- ۶- دوره مجله هفتواد (کرمان) ۱۳۳۶-۱۳۳۷
- ۷- تاریخ کرمان (تصحیح و تحشیه تاریخ وزیری ، ۱۳۴۰
- ۸- منابع و مآخذ تاریخ کرمان ۱۳۴۰
- ۸- یاد و یادبود (مجموعه شعر) ۱۳۴۱
- ۱۰- محیط سیاسی و زندگی مشیرالدوله پیرنیا ، و اعلام ایران باستان (چاپ اول ۱۳۴۱ ، دوم ۱۳۴۲)
- ۱۱- اصول حکومت آتن (ترجمه از ارسطو ، با مقدمه استاد دکتر صدیقی ۱۳۴۲
- ۱۲- سلجوقیان و غز در کرمان (تصحیح و تحشیه تاریخ محمدبن ابراهیم ۱۳۴۳
- ۱۳- فرماندهان کرمان (تصحیح و تحشیه تاریخ شیخ یحیی- ۱۳۴۴
- ۱۴- خاتون هفت قلعه (مجموعه مقالات - ۱۳۴۴
- ۱۵- یعقوب لیث ۱۳۴۴
- ۱۶- جغرافیای کرمان (تصحیح و تحشیه جغرافی وزیری - ۱۳۴۶
- ۱۷- آسیای هفت سنک (مجموعه مقالات) ۱۳۴۶
- ۱۸- تلاش آزادی ۱۳۴۷
- ۱۹- شاه منصور ۱۳۴۸
- ۲۰- سیاست و اقتصاد عصر صفوی ۱۳۴۸
- ۲۱- اخبار ایران از ابن اثیر (ترجمه الکامل) ۱۳۴۹
- ۲۲- نای هفت بند (مجموعه مقالات) ۱۳۵۰